

کابل و ناداشت بدم کار در آورد مرا
طوطی اندیشه او، همچو شکر خورد مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

لحمراء: پرویز شهبازی
۱۴۰۱/۰۴/۰۱



کنج حنظل
متسکابل برنامه ۹۲۲
PARVIZSHAHBAZI.COM

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

کاهل و ناداشت بُدم کار درآورد مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشیدِ ازل، پرورشِ جان و جهان
بر صفتِ گل به شکر پخت و پیرورد مرا

گفتم: ای چرخِ فلک، مردِ جفایِ تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

ای شه شطرنجِ فلک، مات مرا، بُرد تو را
ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک
بحرِ محیطِ ار بخورم باشد در خورد مرا

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

رفتم هنگامِ خزان، سویِ رزان، دست‌گزان
نوحه‌گرِ هجرِ تو شد هر ورقِ زرد مرا

فتنه‌ عشاق کند آن رخ چون روز تو را
شهره‌ آفاق کند این دلِ شب‌گرد مرا

راست چو شقه‌ عَلمتِ رقصِ کنانم ز هوا
بالِ مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا



صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند
از پی خورشید توست این نفس سرد مرا

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند
جزو من از کل بُرد، چون نبود درد مرا؟

بنده آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی شرم، بی اعتقاد
کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.

گل به شکر: گلشکر، گلکند

سره: پاک، نیک

مستسقی: سخت تشنه

بحر محیط: دریای بزرگ، اقیانوس

فتنه: مفتون، عاشق، آشوب

شب‌گرد: عسس، گزمه، شب بیدار

شقه: پارچه‌ای که بر علم بستند.

نوردیدن: پیچیدن، طی کردن

هر کسک: آدم حقیر

ره آورد: سوغات

گرد کردن: خاک بلند کردن، ایجاد زحمت



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

پس مولانا وضعیتی را توضیح می‌دهد که ما پس از ورود به این جهان و پس از همانیدن با چیزها داریم. یعنی در حالی که من‌ذهنی داریم. «کاهل و ناداشت» را می‌دانید.

«کاهل» یعنی سست و تنبل و «ناداشت» یعنی مفلس، کسی که چیزی ندارد. «ناداشت» بی‌همه‌چیز، آن‌که هیچ صفت خوب ندارد، بی‌شرم، بی‌اعتقاد. «کار درآوردن» یعنی به کار گماشتن، به کسی کار دادن.

و همین قسمت یک چهارم اول غزل به ما می‌گوید که انسان وقتی وارد این جهان می‌شود و همانیده می‌شود با چیزهای این جهانی، همین‌طور که در این شکل می‌بینید. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]

هم کاهل است، یعنی اینرسی دارد، نمی‌خواهد این حالت را عوض کند، در عوض کردن این حالت سست است و فکر کردن و کار کردن از طریق دیدن برحسب همانیدگی‌ها نتیجه‌سازنده‌ای برای انسان ندارد.

«کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا» پس بنابراین وضعیت مرا عوض کرد و ما می‌دانیم که انسان پس از ورود به این جهان همانیده می‌شود با مفهوم فکری چیزها، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]

نظیر پول، نظیر همسرش، نظیر پدر و مادرش و همانیدن یعنی تزریق هویت یا حس وجود دادن به چیزها از طریق تجسم فکری آن‌ها و حس وجود دادن به چیزها آن‌ها را عینک دید انسان می‌کند، یعنی می‌شود مرکز انسان.

پس قبل از ورود به این جهان مرکز مادم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و وقتی وارد شدم در اثر همانیدن با شکل فکری چیزهای مهم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] برای خودم در اثر پریدن از فکر آن‌ها به هم‌دیگر یک تصویر ذهنی ایجاد شد که این تصویر ذهنی همین من‌ذهنی هست و این من‌ذهنی هر فکری کرده، هر عملی کرده، نتیجه‌اش درد بوده.

و بنابراین اگر کسی با من‌ذهنی زندگی‌اش را شروع می‌کند و ادامه می‌دهد، در هر بُره‌ای از زندگی‌اش نگاه کند «کاهل و ناداشت» است. یعنی چیزی ندارد، مفلس است، البته به‌لحاظ زندگی، از نظر داشتن چیزهای این‌جهانی ممکن است داشته باشد.

پس بنابراین «کاهل و ناداشت بدم» یعنی این‌که اگر ما این چیزهایی که با آن‌ها همانیده هستیم، به‌دست هم بیاوریم و انباشته بکنیم، به‌هیچ‌وجه به خوش‌بختی و به کیفیت زندگی نخواهیم رسید.

پس در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، نه‌تنها فکرهای ما و عمل ما سازنده نیست، بلکه مضر هم هست. این موضوع دیگر برای شما مشخص شده که انسان به‌تدریج با من‌ذهنی شروع می‌کند به درد ایجاد کردن و ضرر زدن به خودش و دیگران، پس «کاهل و ناداشت» است.

«کار درآورد» یعنی این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] وقتی در اطراف اتفاقاتی که ذهنم نشان می‌داد فضا باز کردم و مرکز مادم را دوباره عدم کردم، که قبل از ورود به این جهان عدم بود، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]



وقتی هشیارانه در اثر فضاگشایی مرکز را دوباره عدم کردم [شکل ۲ (دایره عدم)]، پس زندگی آمد در مرکز، دوباره به کار سازنده مشغول شدم، «کار درآورد» کار را امروز دوباره تعریف خواهیم کرد، یعنی به کار سازنده مشغول شدم به طوری که فکرها و عملم و انعکاس آنها در بیرون نتیجه بخش بود، زندگی ام کیفیت پیدا کرد.

و در اثر فضاگشایی که این فضای گشوده شده «طوطی اندیشه» آن است، این من ذهنی من را مثل «شکر» خورد. «همچو شکر خورد مرا»

و مصراع دوم نشان می دهد که تنها راه خلاص شدن از من ذهنی که می تواند لذت بخش هم باشد، همین طور که در غزل می گوید، این است که حتماً ما فضا باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می دهد و از آن چیزی که ذهنمان نشان می دهد چیزی نخواهیم. اینها را دوباره توضیح خواهیم داد.

پس این قدر مرکز را عدم نگه داشتیم که من از تنبلی و مفلسی بیرون آمدم و شروع کردم به کار سازنده. هرچه این فضا بازتر می شود [شکل ۲ (دایره عدم)] همانندگیها شناخته می شود و من خودم را از همانندگی می کشم بیرون، از دردها می کشم بیرون و فضای گشوده شده همین «طوطی اندیشه او» است که من ذهنی من را همانندگیهای من را می خورد.

و به تدریج می بینم که نسبت به من ذهنی من کوچک تر می شوم، نسبت به فضای گشوده شده بزرگ تر می شوم و همین طور جلو می روم تا به بی نهایت و ابدیت او زنده بشوم. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

این بیت منظور آمدن انسان را هم نشان می دهد که باید به بی نهایت و ابدیت او زنده بشویم و این کار فقط با عدم کردن مرکز و خورده شدن من ذهنی، همین هویت کاذب ما صورت می گیرد و هیچ کس نمی تواند از طریق فکر و عمل به همانندگیها یا دیدن برحسب آنها از گیر این من ذهنی و این حالت خلاص بشود. این را هم دارد می گوید. فقط طوطی اندیشه اوست.

طوطی همین طور که می دانید به شیرینی علاقه مند است. پس طوطی، فضای گشوده شده اگر ما مراقب و ناظر باشیم، مقاومت نکنیم و دخالت نکنیم در کار زندگی، به زودی می تواند من ذهنی ما را کوچک کند. چون به تدریج که فضا باز می شود [شکل ۲ (دایره عدم)] ما آن چیزهایی که از همانندگیها می خواستیم دیگر با شناسایی نمی خواهیم. برای این که شادی زندگی در ما جاری می شود، آرامش زندگی در ما جاری می شود، آن چهارتا خاصیتی که در مرکز گذاشته شده، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت، اینها در ما شروع می کنند به زیادتیر شدن، منتها به لحاظ اصیل. قبلاً که از چیزها می گرفتیم کاذب بود ولی الآن اصیل می شود.



خُب، پس از توضیح بیت اول می‌خواهم غزل را به‌طور خلاصه توضیح بدهم و بعد بیت‌به‌بیت معنی می‌کنیم، ولی خدمتتان عرض کنم که فهمیدن معانی ابیات به‌طور ادبی اگر هم کمک کند، خیلی کم کمک می‌کند. باید بیت را تکرار کنیم و مراقبه کنیم ببینیم که این بیت کاربردش در ما چه هست، یعنی بیت را بخوانیم به خودمان نگاه کنیم، دوباره بخوانیم به خودمان نگاه کنیم. بلکه شناسایی کنیم همانندگی‌هایمان را، ایرادهایمان را، عادت‌های بدمان را ببینیم که به خودمان چجوری ضرر می‌زنیم وقتی مولانا می‌گوید انسان «کاهل و ناداشت» می‌شود شما از خودتان بپرسید که من هم کاهل و ناداشت هستم؟

این بیت‌ها را می‌خوانم آیا در تبدیل و تغییرِ خودم سرعتِ عمل دارم؟ یا می‌خوانم از رویش رد می‌شوم و هیچ تغییری در من ایجاد نمی‌شود؟ معمولاً بیت‌ها را که یک‌به‌یک می‌خوانیم و بین بیت‌ها یا بعد از بیت‌ها، ابیات مثنوی را می‌خوانیم، این ابیات مثنوی شبیه اهرمی است که شما به دست می‌گیرید، شبیه ابزاری است که مثل یک سنگ همانندگی را باید از جایی بکنید و تکرار آن، آن همانندگی‌ها را لُق می‌کند و در اثر تکرار هست که شناسایی صورت می‌گیرد و شناسایی مساوی آزادی هست.

شناسایی ذهنی تقریباً بی‌فایده است. پس این ابیات را نمی‌خوانیم که شما فقط معنی این بیت را به زبان فارسی ساده برای خودتان بیان کنید، بلکه می‌خواهیم ببینیم که آیا مثل یک اهرم می‌تواند سنگ همانندگی را که چسبیده به بدنهٔ من ذهنی، لقش کنیم و بالاخره دریاوریم؟

هر همانندگی که شناسایی می‌شود و لُق می‌شود می‌افتد، نور زندگی می‌افتد، روزن باز می‌شود. درحالت من ذهنی که انسان از یک همانندگی به همانندگی دیگر می‌پرد، روزن بسته شده یعنی نور زندگی به ما نمی‌رسد. فقط از طریق این عینک‌ها می‌بینیم، عینک‌های همانندگی و آن‌جور دیدن را که دیده‌ایم که به ما ضرر می‌زند.

ما نمی‌توانیم من ذهنی را نگه داریم با تغییر فکرهایمان به خودمان و دیگران ضرر نزنیم. پس بیت اول را فهمیدیم.

**کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا**

**تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان
بر صفت گل به شکر پخت و بپرورد مرا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)



ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی شرم، بی اعتقاد.
کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.
گل به شکر: گلشکر، گلکند

«گل به شکر» یعنی گل با شکر، و گل با شکر یا گل شکر یک شربتی است که از گل سرخ و شکر یا عسل درست می‌کردند قدیم، شاید الآن هم درست می‌کنند و خاصیت دارویی داشته و معادل همین حضور ماست.

مولانا در این بیت می‌گوید که باید فضا را باز کنیم و از فضای گشوده‌شده خورشید خدا، ازل، بتابد و بهترین پرورش‌دهنده ما و پزنده ما، همین فضای گشوده‌شده است و مثل درست کردن گل شکر ما را هم بالغ می‌کند، می‌پزد، پخت، و پرورش می‌دهد.

پس تا فضا را باز نکنیم، آن فضا ما را پرورش ندهد، ما در من‌ذهنی به‌وسیله این جهان پرورش خواهیم یافت و پرورش این جهان ما را می‌دانیم به جسم تبدیل می‌کند. مختصر توضیح می‌دهم که کلیت غزل را ما یک بررسی کرده باشیم.

گفتم: ای چرخ فلک، مردِ جفای تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، بُرد تو را
ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک
بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

سره: پاک، نیک

و درواقع می‌گوید که از ذهنم خطور کرد که من این کار را نمی‌توانم بکنم همین‌طور که از کاهلی من‌ذهنی برمی‌آید، از عهده این کار بر نمی‌آیم. چرخ فلک در این‌جا معادل همان زندگی‌ست، خداست،



پس این فکر از ذهن من گذشت که من این جفا را و این درد را نمی‌توانم تحمل کنم، نمی‌توانم از من‌ذهنی بیرون بپریم. بعد زندگی به من گفت ای خالص، ای هشیاری خالص، ای سره، این من‌ذهنی تو خیلی دست‌کم گرفته من را، یا با دید من‌ذهنی چرا من را این قدر ناتوان می‌بینی؟

یعنی خداوند یا زندگی به من گفت که تو با دید ذهنی می‌بینی. ای خالص که از جنس منی، تو فضا را باز کن، من تو را تبدیل می‌کنم، تو که نباید تبدیل کنی.

پس زندگی گفت چرا روی من این طوری حساب می‌کنی؟ من دارم تبدیل می‌کنم تو را، و تو هشیاری خالص هستی. من چه گفتم؟ من فهمیدم، گفتم که من با تو شطرنج بازی نمی‌کنم. بازی من با تو مثل تخته‌نرد است یعنی با ذهنم فکر نمی‌کنم.

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، بُرد تو را ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

«ای شه شطرنج فلک» یعنی ای خدا، ای زندگی «مات مرا، بُرد تو را»، هرچه که به وجود می‌آوری با ذهن، من اصلاً فکر نکرده قبول می‌کنم. با فکرهایم که از همانندگی می‌آید با تو ستیزه نمی‌کنم، یعنی مقاومت نمی‌کنم، شاه تو هستی.

ای ملک، بازی من شبیه تخته‌نرد است. تاس را تو می‌ریزی، من فقط تخته هستم. «ای ملک آن تخت تو را»، تو نشستی آن بالا، پس متوجه شدم نباید با فکرم که الان همانیده هست به چالش آزادی بپردازم. من باید فضا باز کنم و مقاومت نکنم، تاس را او می‌ریزد، بازی من در این جهان مثل تخته‌نرد است، تاس را او می‌ریزد، این لحظه هر وضعیتی پیش می‌آید من می‌گویم که من همین فضای گشوده‌شده یا زمینه بازی هستم. تاس را تو می‌ریزی، هرچه که می‌آید، من بازی می‌کنم یعنی اطرافش فضا باز می‌کنم.

بعد به او گفتم که من این قدر با این فضای گشوده‌شده، با این دید، تشنه و مستسقی تو شدم، مستسقی کسی است که آب می‌خورد و سیر نمی‌شود.

یعنی ما وقتی فضا باز می‌کنیم، از آب او سیر نمی‌شویم، هرچه بیش‌تر می‌خواهیم فضا را گشوده‌تر کنیم تا آب بیش‌تر بیاید، گفتم «تشنه و مستسقی تو» چنان شدم که من می‌خواهم «بحر محیط» را تماماً بخورم.



بحر محیط همین طور که ارسطو و دیگران معتقد بودند که زمین به وسیله یک دریایی احاطه شده و آن‌ها می‌گفتند
«بحر محیط»

در این‌جا مولانا عمداً می‌خواهد بگوید که ما گرچه که من‌ذهنی داریم و درون آن هستیم، ولی این در آغوش خداوند است یعنی فضای یکتایی، فضای گشوده‌شده، اگر فضا را باز کنیم می‌تواند بی‌نهایت بشود. ولی الآن هم در آغوش او هستیم.

پس من همین‌که فضا را باز می‌کنم می‌خواهم بی‌نهایت تو را ببینم، «بحر محیط از بخورم، باشد در خورد مرا» یعنی در خورد مرا، سزاوارم، من این‌قدر تشنه تو هستم که هرچقدر آب بدهی، هشیاری بدهی، خواهم خورد تا به اندازه تو بشوم، البته هیچ‌موقع به اندازه تو نمی‌شوم.

این بیت همان بیت را یادمان می‌آورد که صدی وجود ندارد، هم‌ا‌ش در راه هستیم، پس می‌بینیم که به یاد آمد که نمی‌توانم، به من گفت که ای هشیاری خالص، ای از جنس من، این مرد، من‌ذهنی‌ات، من را خیلی دست‌کم گرفته، این‌طوری روی من حساب نکن، با من شطرنج بازی نکن، با من تخته‌نرد بازی کن، تاس هم من می‌ریزم. هرچه آمد تو فضا را باز کن و من متوجه شدم، من انسان، که من چنان تشنه او هستم که تمام دریای احاطه‌کننده من را که در آغوش هستم می‌خواهم بنوشم و هیچ‌موقع سیر نشوم و متوجه شدم

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان
فردیِ تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

رفتم هنگامِ خزان، سویِ رزان، دست‌گزان
نوحه‌گرِ هجرِ تو شد هر ورقِ زرد مرا

فتنه‌ عشاق کند آن رخ چون روز تو را
شهره‌ آفاق کند این دلِ شب‌گرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

فتنه: مفتون، عاشق، آشوب
شب‌گرد: عسس، گزمه، شب‌بیدار



من متوجه شدم که زیباییِ تو بی‌همتاست، غریب است، در این جهان مانند ندارد و همین‌که فضا را باز کردم این زیبایی را حس کردم، از دو جهان غریب شدم، یعنی نظیرِ آن زیبایی را در جهان، دیگر ندیدم، فهمیدم همهٔ زیبایی از پوست و آن زیبایی را رها نکردم.

و الآن من فکر می‌کنم که این یک‌خُرده من ذهنی من که مانده، تو آن هم از من خواهی گرفت، دیگر دویی نخواهد ماند. یکتاییِ تو چطور نمی‌تواند من را یکتا بکند؟ حتماً می‌کند. مگر من و تو یکی نیستیم؟ تو یکتا هستی، من هم یکتا هستم.

پس اگر زیباییِ تو من را از جهان کُند، پس یکتاییِ تو هم من را فرد خواهد کرد که من روی خودم قائم بشوم و به بی‌نهایت تو زنده بشوم. حالا دیگر:

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست‌گزان نوحه‌گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

و از این‌جا به بعد می‌بینی که من متوجه شدم که هر همانیدگی‌ای که براساس آفل بودن، «خزان» به آن دست می‌دهد و من این فضا را می‌گیرم و می‌گذارم که آن همانیدگی برود، می‌افتد، من دارم به‌سوی گلستان می‌روم.

رَز، یعنی درخت مُو. رزان، در این‌جا بعضی جاها به معنی گلستان به‌کار می‌گیرد، این‌جا هم همین‌طور.

می‌گوید موقع خزان، یعنی خزانِ من ذهنی‌ام، خزانِ همانیدگی‌ها، من رفتم به گلستان، بهار شد برای من و این تعجب‌آور بود یعنی انگشت حیرتم را گزیدم که چطور من پژمرده می‌شوم نسبت به همانیدگی‌ها و خودنمایی‌ها، کبر و غرور و این چیزها، اما از یک طرف، یک بهاری باز می‌شود برای من و این از حیرت دستم را می‌گزیدم.

دست‌گزان، من متوجه شدم که هر برگ زرد، هر همانیدگی که زرد می‌شود، من به تو دارم زنده می‌شوم و از درون هر همانیدگی که زرد می‌شود، پژمرده می‌شود، این ناله می‌کند که من از آن دورم.

یعنی تمام هشیاری من، یکی یکی از همانیدگی‌ها آزاد شد و در این فضای گشوده‌شده، بهار من شروع شد و من مفتون تو شدم.



«فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را»، تو همیشه روز هستی، تو بودی. من رفته بودم در شب، پس همین فضای گشوده شده من را مفتون خودش کرد. بعد، آن موقع من متوجه شدم که من به طور پنهان، بدون این که متوجه بشوم دارم تبدیل می شوم.

دل شبگرد من پنهان روی می کند. من نمی فهمم هشیارانه که این تبدیل چجوری صورت می گیرد. ولی متوجه شدم که دارم شهره آفاق می شوم. شهره آفاق، یعنی این که من تبدیل می شوم، دیگر به وسیله من ذهنی و خودنمایی، مشهور جهان نمی شوم.

سعی نمی کنم به مردم نشان بدهم که من اینها را دارم ببینید، پس من آدم مشهوری هستم به خاطر علمم، به خاطر انباشتگی ام، بلکه به خاطر این فضای گشوده شده و تبدیل به تو می بینم که همه چیزها که از جنس تو هستند دارند من را شناسایی می کنند. شهره کائنات شدم، یعنی در کائنات مشهور شدم چون به تو زنده شدم.

پس می بینید غزل چجوری دارد جلو می رود، خزان ما نسبت به همانیدگیها ما را به گلستان می برد و با حالت فقط ناظر بودن، متوجه می شویم که از هر همانیدگی، هشیاری درحالی که درد هم می کشد می آید بیرون.

و من مفتون آن جمال هستم، مثل روز است، می بینم دیگر، هشیار هستم و دارم یواش یواش در کائنات مشهور می شوم. اما الآن دیگر با هوای تو راست می وزم.

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند
از پی خورشید توست این نفس سرد مرا

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند
جزو من از کل بُرد، چون نبود درد مرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

شقه: پارچه ای که بر علم بندند.
نوردیدن: پیچیدن، طی کردن



این‌ها همه راه‌کار است که مولانا به ما نشان می‌دهد که یعنی من در این فضای گشوده شده درحالی‌که نسیم جان‌فزای تو می‌آید، زنده‌کننده تو می‌آید، شقه یعنی همین پارچه علم، درحالی‌که من علم تو هستم، پرچم پیروزی تو هستم در این کائنات، یواش‌یواش دارم به تو تبدیل می‌شوم منتها راست می‌وزم.

من با من‌ذهنی‌ام و انرژی‌ای که از آن‌جا می‌آید، بادی که آن‌جا می‌آید، نمی‌وزم، آن راست نیست. از طریق نسیمی که از تو می‌آید می‌وزم و راست می‌وزم، یعنی صادق هستم. تو بیا دوباره بال‌های من را باز کن، معلوم می‌شود که قبل از ورود به این جهان، بال‌های ما باز بوده، بال من را دوباره باز کن خوش‌خوش. یعنی در این بال باز کردن اصلاً دردی وجود ندارد، اگر ما داوطلب فضاگشایی بشویم.

مَنُورِد، نَورِدیدن یعنی پیچیدن. این پارچه علم را به هم نپیچ. یعنی نگذار من بروم ذهن دوباره استدلال کنم همین‌طوری در سبب‌سازی ذهن باشم، بپیچم در ذهن، معطل بشوم، دلیل بیاورم، راه ذهن را بروم، من که راست شدم.

این نشان می‌دهد که هرکسی راست بشود، صداقت داشته باشد و واقعاً فضا را باز کند، ناظر باشد، مزاحمت به‌وسیله من‌ذهنی‌اش برای خودش ایجاد نکند، تبدیلیش خوش‌خوش است.

و الآن می‌گویند که همین‌طور که صبح قبل از طلوع آفتاب، هوا سرد می‌شود، این دردهای من هم در من‌ذهنی که سرد است، به این علت است که آفتاب تو می‌خواهد در من طلوع کند.

«صبح دم سرد زنده، از پی خورشید زنده»

صبح که سرد می‌شود به‌خاطر این است که بعد از آن خورشید می‌خواهد طلوع کند.

«از پی خورشید توست این نفس سرد مرا»

پس این دردهایی که یک‌خُرده من در من‌ذهنی درست کردم، این دردها نشانه این است که خورشید تو می‌خواهد طلوع کند.

پس ما می‌فهمیم دردهای ما یک مریضی نیست که نیفتند، این دردها مثل رنجش، مثل حسادت، مثل نگرانی، حس گناه، حس خبط، پشیمانی، ملامت، همه این‌ها که درد هستند، خشم، ترس، این‌ها را ما که حس می‌کنیم، این‌ها دم سرد ماست.



این معنی‌اش این است که خورشیدِ خداوند می‌خواهد از درونِ ما طلوع کند، پس باید بگذاریم طلوع کند. درست است؟ بعد هم می‌گوید که اگر یک جزوی از بدنِ ما بریده بشود، درد می‌آید.

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند جزو من از کل بُرد، چون نبُود درد مرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

ای انسان ملاحظه کردی که یک جایی زخم می‌شود، کَنده می‌شود، دردش می‌آید، حالا که تو جزوِ خداوند بودی، یک هُشیاری هستی که از او بُریده شدی در ذهن، چطور ممکن است درد نداشته باشی؟ می‌گوید این دردهای تو هم به‌خاطر جدایی است. می‌خواهی این جدایی از بین برود، تو مقاومت نکن، فضا را باز کن، بگذار خورشیدِ خداوند از طریق تو طلوع کند. همین‌که فضاگشایی می‌کنی در اطراف اتفاق این‌لحظه، این تابش آزل تو را تبدیل می‌کند.

«جزو من از کل بُرد» که بُریده‌شده‌ایم ما در من ذهنی، «چون نبُود درد مرا» پس دردهای من، درد جدایی، این را می‌دانید و این درد جدایی همیشگی نیست. فوراً می‌تواند از بین برود اگر شما فضا را باز کنید بگذارید او به‌صورت خورشید از دل شما طلوع کند و حتماً می‌کند.

چرا؟ قبلاً دلیلش را گفته، گفته که صبح که سرد است بعد از یک مدتی بخواهی یا نخواستی آفتاب طلوع می‌کند. آن سرمای صبح می‌رود. پس اگر تو هم دخالت نکنی با من ذهنیات، آفتاب زندگی از دل تو طلوع می‌کند، سرمای دردها زایل می‌شود.

بعد می‌گوید که،

بندهٔ آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
عشقِ وی آورد قضا هدیه ره‌آورد مرا

اسبِ سخن بیش مران، در ره جان‌گرد مکن

گر چه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

هر کسک: آدم حقیر

ره آورد: سوغات

گرد کردن: خاک بلند کردن، ایجاد زحمت

می‌گوید هر واقعه‌ای، هرکسی که مرا آزرده بکند یعنی بی‌مراد بکند، من تشکر می‌کنم از او، بنده‌اش می‌شوم. چرا؟ برای این‌که او، این اتفاق، یا این کاری که این شخص کرد برای من تا آزرده بشوم، می‌خواست یک پیغامی به من بدهد.

پس بنابراین قضای او بوده، آن ماهی یعنی خداوند، که من را می‌خواهد آزرده کند چون آزرده نکند، ناکام نکند، بی‌مراد نکنه که من نمی‌فهمم که من ذهنی خواهنده دارم. باید بی‌مراد بشوم ببینم این‌جا من یک چیزی می‌خواستم رنجیدم.

خُب این را چه کسی می‌خواهد؟ واقعاً به‌عنوان زندگی می‌خواهم یا به‌عنوان همانندگی می‌خواهم؟ اگر به‌عنوان همانندگی می‌خواهم که زندگی با آزرده شدن دارد به من نشان می‌دهد. من باید از این شخص از این رویداد تشکر کنم. این را دارد می‌گوید و بگویم که این صفتی از آن قضا و آن زندگی دارد. این را یکی دیگر دارد می‌کند این شخص فقط عامل است یا این واقعه واقعاً عامل است.

و می‌گوید که هرکسی در «من» باشد یک کس کوچک است. قضا قسمت کرده چند روزی آن‌جا باشد. «هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است». پس این من‌ذهنی که این چیزها را می‌خواهد، قسمت قضا و قدر است. آیا برای همیشگی است؟ نه.

برای مدت کوتاهی بوده که از طریق بی‌مراد شدن ما بفهمیم که این مراد ما نیست. این جهان به نمی‌تواند مراد بدهد، مراد از این جهان نمی‌توانیم بگیریم همین‌طور که در برنامهٔ قبل بود.

گفت که این جهان، جهان بی‌مرادی است. کسی از این جهان نمی‌تواند مراد بگیرد، بی‌مراد می‌شود تا بفهمد که مرادش از طریق این فضاگشایی و زنده شدن به او به‌دست می‌آید. می‌گوید که برای کسی که آگاه است قضا عشق را هدیه آورده. ما می‌دانیم که این من‌ذهنی گرچه که طرح زندگی‌ست ولی قرار نیست که آن‌جا ما خیلی بمانیم.



برای همین می‌گوید برای انسان، که الآن می‌فهمد این «کسک» نیست، این شخص و شخصیت نیست که من ذهنی است، فضا را باز می‌کند می‌داند کیست. قضا این را هدیه آورده، چی چیزی را هدیه آورده؟ عشقش را، وحدت با او را. بعد می‌گوید حالا که این‌طور شد تو اسب سخن را، حرف زدن را، بیش از این دیگر نران.

و بگذار زندگی کار کند، گرچه که تا یک جایی این آگاهی چشمان ما را باز کرده. توجه می‌کنیم که درست است که الآن ما این‌ها را توضیح می‌دهیم و شما با ذهن می‌فهمید ولی وقتی فهمیدیم چجوری است باید آرام باشیم، به‌صورت حضور ناظر به خودمان نگاه کنیم و بدون قضاوت بگذاریم زندگی روی ما کار کند.

فقط حرف نزنیم، حرف، حرف، حرف. دوباره ما را می‌کشد به ذهن از یک جایی به بعد شما باید بیش‌تر سکوت کنید، تأمل کنید و به خودتون نگاه کنید. همین‌طور که عرض کردم پس از هر بیتی ما باید بکنیم.

این توضیح مختصر غزل بود. خواستم کلیت را شما بدانید. الآن بیت به بیت خواهیم پرداخت ولی قبل از آن می‌خواستم این طرح را که هفته گذشته خدمتتان ارائه کردم دوباره توضیح بدهم.

و توضیحات اول برنامه که با بیت اول می‌دهم یا همین توضیحی که الآن می‌خواهم بدهم دانستن کلیات است که ما چه بوده‌ایم و به چه وضعیتی افتاده‌ایم و قرار است چه بشویم و چجوری من ذهنی که کاهل است و بد می‌بیند، چون از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند به اشتباه می‌اندازد.

و ما این لحظه که گفت، اولین قدم زندگی ماست که همیشه ما یک قدم برمی‌داریم، این لحظه همیشه اولین قدم را برمی‌داریم و هیچ قدم دومی وجود ندارد.

آیا این قدم اول را درست برمی‌داریم؟ اجازه بدهید این طرح را [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] مختصر توضیح بدهم. گفتیم، آن دایره سمت راست وسط این لحظه هست و ما توانایی انتخاب داریم که در اطراف اتفاقی که ذهن الآن نشان می‌دهد فضاگشایی کنیم، یا فضابندی کنیم و فضابندی هم از طریق مقاومت پیش می‌آید.

مقاومت یعنی چیزی خواستن از اتفاق این لحظه. اگر شما معتقدید که واقعاً وضعیت‌ها و اتفاقات، زندگی درونشان دارند مسیر بالا را می‌روید.

مسیر بالا می‌بینید ما را به ذهن می‌برد و فکرهای همانیده و هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم. پس یک من ذهنی درست می‌کنیم که هشیاری جسمی دارد، در نتیجه دست به مقاومت می‌زنیم.



مقاومت یعنی ما از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهیم. قضاوت یعنی بد و خوب می‌کنیم که این به ما زندگی می‌دهد مطابق الگوهای شرطی‌شده و یادگرفته‌شده، این خوب است، همانندگی را زیاد می‌کند یا کم می‌کند؟

بعد من ذهنی به وجود می‌آید. من ذهنی مرکز جسمی دارد، در زمان مجازی گذشته و آینده هست، این کار منجر به «پندار کمال» می‌شود.

«پندار کمال» را شما به نظرم می‌شناسید، اگر نمی‌شناسید «پندار کمال» را، فقط به صورت ناظر در مجالس که حاضر می‌شوید یا به تلویزیون نگاه می‌کنید، می‌بینید که مردم وقتی حرف می‌زنند چجوری حرف می‌زنند، نه ایراد بگیرید و انتقاد کنید، فقط ناظر باشید.

برای این‌که بتوانید آن حالت را در خودتان هم شناسایی کنید. خواهید دید که هرکسی که دارد حرف می‌زند، عموماً که من ذهنی دارند به یک چیزی ایراد می‌گیرد، به نظر می‌آید که دارد می‌گوید، «من می‌دانم، من بهتر می‌دانم».

و هرکسی که ایراد می‌گیرد، انتقاد می‌کند، می‌خواهد بگوید که «من می‌دانم و این چیزی که می‌بینم مطابق بینش من نیست.» و اگر شما این را دیدید، خواهید دید که شخص وقتی من ذهنی درست می‌کرده یک «پندار کمال» درست کرده که این «پندار کمال» مجبورش می‌کند که حتماً به کام‌های این جهانی برسد، به مرادهای جسمی برسد که آن پندار را تأمین بکند.

این پندار در رفتن به ذهن درواقع فرمانده ماست، تعیین‌کننده سرنوشت ماست، ولی در پایین خواهیم دید که تعیین‌کننده سرنوشت ما بی‌نهایت خداوند است، زنده شدن به اوست.

لحظه به لحظه که فضا گشوده‌تر می‌شود او دارد فکر و عمل ما را تعیین می‌کند و خردش را می‌ریزد به فکر و عمل ما، در حالی که در «پندار کمال» شخص برحسب همانندگی‌ها می‌داند و قبول ندارد که نمی‌داند و به احتمال زیاد دیگران را قبول ندارد و با همین فکرهای خودش قانع هست که از همه بهتر می‌داند.

و می‌افتد به شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌های ذهنی، که سبب‌های ذهنی همان علت و معلول‌هایی است که در ذهن انسان برقرار می‌شود. بعد می‌رود به جهت‌های فکری، مراد بطلبد، مراد پیدا کند. یعنی ارضاء بشود در جهت‌هایی که فکرش می‌برد، با آن‌ها همانیده هست و بی‌مُراد می‌شود، در هر جهتی می‌رود.

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشدد به بی جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

این مسیر شخصی است که من ذهنی درست کرده و بالاخره می‌آفتد به همین کاهلی که بیت اول داریم، جبر ذهن و به حساب نیاوردن خودش. چون همیشه در زیر پندار کمالش است، خودش عاجز می‌شود، فکر می‌کند که اصلاً در کنترل خودش نیست چرا که می‌بینید پریدن از یک فکری به فکر دیگر در اختیار ما نیست.

به نظر می‌آید که این من ذهنی یک خودمختاری دارد زیر پندار کمال. و به نظر می‌آید که ما به عنوان شخص، درست است که خودمان را مطرح می‌کنیم، می‌خواهیم خودنمایی کنیم ولی به صورت پندار کمال، ولی این که بخواهیم یک چیزی را واقعاً عوض کنیم، سرنوشت خودمان به دست خودمان باشد، نیست.

می‌بینیم کسی یک کاری می‌کند، ما عصبانی می‌شویم، اگر بخواهیم نشویم، می‌بینیم نمی‌توانیم. عصبانی می‌شویم، ناراحت می‌شویم، می‌رنجیم یا بعضی چیزها را می‌گوییم نخواهیم، بعد می‌بینیم که باز هم می‌خواهیم و این جبر ذهن است. به نظر می‌آید مجبوریم این طوری زندگی کنیم.

و در این حالت مسبب، خداوند نیست به نظر ما، با دید ما، تصویر ذهنی است که ما، پندار کمال ساخته. و همین طور تعیین روش و مسیر زندگی به وسیله حوادث و دیگران هست و پرستش فکرها و حوادث هست.

و تمام دستاوردهای من ذهنی که درد هست و کمیابی هست و تخریب، یعنی تخریب بیرون و درون و عوارض دیگر، این راه نیست، همه این راه را می‌روند. ما از هم دیگر تقلید می‌کنیم، می‌دانیم کسانی که این راه را می‌روند، من ذهنی دارند.

من‌های ذهنی روی هم اثر می‌گذارند و حتماً این همه که راجع به قرین ما شعر خواندیم، شما دیگر می‌دانید. ما انسان‌ها روی هم اثر می‌گذاریم، چه بخواهیم، چه نخواهیم از طریق قرین. من ذهنی روی من ذهنی دیگر اثر می‌گذارد، بدون این که حرف بزند، این فضای درد اثر می‌گذارد.

بنابراین شما باید مطمئن باشید که قرین‌تان خوب است و یکی از موانع عدم تبدیل، همین اثرات قرین است و در علم هم داریم که ناظر، جنس منظور را تعیین می‌کند. یعنی وقتی پهلو شماسست، می‌خواهد شما را از جنس خودش بکند.



شما اگر من‌ذهنی دارید با یکی قرین می‌شوید، ناظر هستید، او را می‌خواهید از جنس خودتان بکنید. بستگی دارد که چه کسی قوی‌تر است و ما روی هم اثر می‌گذاریم. شما باید بدانید این را که شاید تبدیل نمی‌شوید، قرین نمی‌گذارد شما را، تبدیل بشوید.

اما یک مسیر دیگر که گفتیم در این لحظه ما اولین قدم را برمی‌داریم همیشه اولین قدم را برمی‌داریم، این دفعه می‌توانیم از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، زندگی نخواهیم و فضاگشایی کنیم، مرکزمان را عدم کنیم.

الآن در پایین هستیم، هشیاری ما عوض می‌شود، به‌جای هشیاری جسمی، هشیاری نظر پیدا می‌کنیم و می‌بینم که وقتی فضا باز می‌شود خودم را به حساب می‌آورم، به‌نظر می‌آید کاری از دستان برمی‌آید، چرا؟ مرکز عدم شده و زندگی آمده به مرکز.

به حساب آوردن خود، قبلاً هر کاری می‌خواستیم به خودم ثابت کنم که من یک کاره‌ای هستم می‌دیدم که نه، واقعاً من واکنش نشان می‌دهم. هزاران بار آدم تصمیم می‌گیرد که در مثلاً درمقابل همسرش مقاومت نکند، یا خشمگین نشود یا نرنجد، ولی این کار را می‌کند، نمی‌تواند، به‌نظر می‌آید که قدرت این کار را ندارد، این یک جبر است. ولی وقتی فضاگشایی می‌کنید، می‌بینید که زندگی که آمد به مرکز شما، مثل این‌که یک کاره‌ای هستید شما، واقعاً کاری از دستان برمی‌آید. برای همین می‌گوید که به کار کشید من را. «کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا»، این‌طوری درآورد، پس مرکز ما عدم شد.

به‌حساب آوردن خودم که من‌ذهنی تعیین‌کننده مسیر زندگی درون و بیرون من نیست، یعنی سرنوشت من دست خودم است، بلکه خودم هستم. به‌کار بستن همه امکانات درون و بیرون با حداکثر توان، برای رهایی از من‌ذهنی و با فضاگشایی و کاربرد «قضا و کن‌فکان»

یعنی وقتی مرکز عدم است، صنّع یا آفریدگاری خداوند می‌آید و شادی بی‌سبب می‌آید و می‌بینیم که ما داریم از جبر خارج می‌شویم. و بارها خواندیم که یک جبری مثل جان هست، آن جبر بالایی واقعاً جبر مرگ است که من مجبورم این‌طوری زندگی بکنم، از بین بروم.

ولی یک جبر مثل جان هست که ما می‌بینیم با گشوده‌شدن فضا، من قدرت این را دارم پیدا می‌کنم که از زیر یوغ من‌ذهنی رها بشوم. و همین‌طور شادی بی‌سبب که می‌آید حال خوب، ساختارهای موفق و بی‌درد در بیرون، عمل بدون ایجاد مقاومت در بیرون، فراوانی مخصوصاً و سایر دستاوردهای صنّع و هشیاری نظر و مرکز عدم.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



اجازه بدهید پس از این صحبت کلی به نظر من مفید، بروم سر بیت اول با این شکل‌ها که عرض می‌کنم خدمتان [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، پس متوجه شدیم که وقتی مرکز من جسم است، من کاهل و مفلس هستم، چیزی ندارم از زندگی. و برای تبدیل و تغییر باید مرکز را عدم بکنم و متعهد بشوم به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)].

یعنی تا آنجا که مقدور است مرکز را عدم نگه دارم. همین که یادم رفت یک کسی یک حرفی زد، یک کاری کرد، واکنش نشان دادم، مرکز جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، یادم می‌آید که الان باید فضاگشایی کنم در اطراف این وضعیت.

این لحظه وضعیت هرچه هست دست ما نیست و شما فضاگشایی می‌کنید. در غزل داشتیم گفت که تاس را تو می‌ریزی، در تخت تو نشستی، من فقط تخته هستم، تخته بازی هستیم. تخته بازی از خودش فکر ندارد، تاس این قدر آمده است دیگر، این لحظه تاس این را نشان می‌دهد.

پس شما بازی می‌کنید بازی‌تان هم فضاگشایی است. پس او تاس می‌اندازد، شما فضاگشایی می‌کنید و مرکز را عدم می‌کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مداومت دارید، اگر دیدید نشد، دوباره برمی‌گردید تکرار می‌کنید تا تبدیل صورت بگیرد.

این موضوع مهم است که شما مدتی این کار را بکنید، یعنی خودتان باید ناظر خودتان باشید، ببینید چه چیزی شما را از کار بیرون می‌برد. یادمان باشد هر موقع مرکزمان عدم است ما به کار می‌افتیم، کار مفید تبدیل شناسایی همانیدگی‌هاست تا هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند.

اما «کاهل و ناداشت بدم» [شکل ۵ (مثلث همانش)]، معادل این است که من چیزهای گذرا را گذاشتم مرکز و از طریق آن‌ها می‌بینم. فکرها همانیدگی در من پی‌درپی رخ می‌دهد و من با آن‌ها همانیده هستم، در این حالت انسان قضاوت دارد که وضعیت این لحظه خوب هست یا بد هست؟ خوب آن است که همانیدگی را زیاد می‌کند، بد آن است که کم می‌کند. مقاومت یعنی چیزی خواستن از وضعیت این لحظه که همانیدگی‌ها نشان می‌دهند. پس بنابراین این کاهل و ناداشتی به وجود می‌آید، از آنجا آغاز می‌شود که انسان با چیزهای آقل همانیده می‌شود و قضاوت و مقاومت پیدا می‌کند.

شما به خودتان نگاه کنید ببینید که علائم قضاوت و مقاومت را در خودتان می‌بینید؟ اگر می‌بینید پی می‌برید مطابق این بیت که «کاهل و ناداشت» هستید و کار نمی‌کنید. یعنی کار می‌کنید، ولی چون با [شکل ۶ (مثلث

واهمانش]] مرکز عدم نیست کار حساب نمی‌شود، به خودتان و دیگران ضرر می‌زنید و آخر سر درد ایجاد خواهد شد.

این «**ناداشت**» اشاره به درد می‌کند. یعنی فرض کن که انسان آمده چهل سال زندگی کرده، حالا مثال مادی بزنیم، نه تنها هیچ سرمایه‌ای ندارد، بلکه محتاج هست، هیچ پولی ندارد، مقدار زیادی هم بدهکار است. یک چنین آدمی **ناداشت** است واقعاً از نظر مالی.

ما هم از نظر معنوی وقتی با من ذهنی بالا می‌آییم، در چهل سالگی می‌بینیم که نه تنها خوش بخت نیستیم و حس آزادی نمی‌کنیم، زندگی‌مان کیفیت ندارد، مقدار زیادی هم درد داریم. مثلاً رنجش داریم، کینه داریم، حسادت داریم، ترس داریم، اضطراب داریم. موقع ورود به این جهان این‌ها را نداشتیم. خُب ما نداشتیم دیگر! چیزی نداریم دیگر! چیزی که نداریم که هیچی، یک چیزی هم بدهکاریم. یعنی این دردها را باید بیندازیم.

پس بنابراین همین‌که شناسایی کردیم آفلین در مرکز ما هستند و مرکز ما باید خداوند باشد، فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، مرکز عدم می‌شود. بلافاصله می‌بینیم که در ما دوتا خاصیت شکر و صبر پیدا شد. صبر واقعی یعنی این‌که انسان اعتقاد دارد که این تبدیل باید با «**کُنْ فِکَان**» یعنی خداوند می‌گوید بشو و می‌شود، صورت بگیرد و شکر حالت رضایت و قدرشناسی از این‌که این دید جدید را من شناسایی می‌کنم که خوب است و من قدرش را می‌دانم و پرهیز از آوردن چیزی به مرکز.

پرهیز شامل این هست که اگر مثلاً من خشمگین شدم و فضا را بستم، **[شکل ۵ (مثلث همانش)]** یک همانندگی آمد به مرکز دیدم مقاومت می‌کنم، بلافاصله **[شکل ۶ (مثلث واهمانش)]** عذرخواهی کنم و برگردم مرکز را عدم کنم. وقتی مرکز عدم است می‌بینیم که هشیاری من نظر است، هشیاری قبلی نیست، هشیاری جسمی نیست. در آن موقع متوجه می‌شوم که ذهنم خاموش است.

[شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] اما آن چیزی هم که ما یاد گرفتیم، همین الآن هم نشان دادم، انسان در من ذهنی فکرهايش را می‌پرستد، از طریق فکرهايش چیزهای بیرونی را می‌پرستد. خیلی از ما بعضی مکان‌ها را، بعضی باورها را می‌پرستیم، چون این‌ها در مرکز ما هستند. باورپرستی به لحاظ دینی که کفر است. پرستش هر چیزی که غیر از خداوند کفر است.

پس ما می‌فهمیم که مرکزمان باید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] عدم بشود، زندگی یا خداوند را بپرستیم و یک‌دفعه متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما عدم می‌شود، نیروی زندگی یعنی خداوند با توجهی که به ما می‌کند، ما را دارد به‌سوی خودش می‌کشد.

و این‌قدر باید این کار را ادامه بدهیم که او ما را جذب کند و بکشد در ما به بی‌نهایت خودش قائم بشود و هرچه مرکز عدم می‌شود و ما او را می‌پرستیم، می‌بینیم که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتِ اصیل‌تری پیدا کردیم که ما را راضی می‌کند.



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این هم افسانه من ذهنی‌ست، «کاهل و ناداشت بدم» این افسانه من ذهنی به زیبایی نشان می‌دهد که انسان وقتی کاهل می‌شود و مُفلس می‌شود، هیچ‌چیز ندارد، در افسانه من ذهنی‌ست. می‌بینید که کسی که همانیدگی‌ها را گذاشته مرکزش هشیاری جسمی دارد در زمان مجازی زندگی می‌کند و قضاوت و مقاومت دارد، مرتب نیروی زندگی را به مانع و مسئله و درد و دشمن تبدیل می‌کند.

پس می‌بینید آفل، قضاوت، مقاومت، این سه‌تا منجر می‌شوند به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و می‌بینید که با مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی، انسان به مرزهای ناداشتی می‌رود، مُفلسی می‌رود. «کاهل و ناداشت بدم، کار درآورد مرا»

و طوطی اندیشه او هم نیست، اندیشه من ذهنی ما هست. کاری که من ذهنی می‌کند با عقلش، با آن فکرش، با عملش، فقط درد به‌وجود می‌آورد. برای همین هست که «ناداشت» است، مُفلس است، هیچ‌چیز ندارد.



ولی می‌بینیم که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی مرکز ما عدم می‌شود با تسلیم یا فضاگشایی، و صبر و شکر می‌آید، آفلین از مرکز ما بیرون می‌روند و پذیرش، شادی بی‌سبب و آفرینندگی می‌آید. این آفرینندگی همین صنّع اوست که الآن داشتیم صحبت می‌کردیم و این لحظه را ما با پذیرش جلو می‌رویم، چون فضاگشایی می‌کنیم از توانایی انتخابمان استفاده می‌کنیم و اتفاق این لحظه را می‌پذیریم.

پذیرش اتفاق این لحظه مرکز را عدم می‌کند و پس از یک مدتی شادی بی‌سبب زندگی می‌آید. در [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی ما شادی باسبب داریم که ما می‌دانیم در ذهنمان به چه علتی باید شاد بشویم که این شادی همین خوشی‌های ذهن است که بی‌رَمَق است می‌دانیم، فقط من‌ذهنی را خوشحال می‌کند، ما را خوشحال نمی‌کند.

اما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شادی بی‌سبب که چشمه‌اش در درون ماست، از اعماق ما می‌آید از طرف زندگی می‌آید. یعنی اصل ما شادی بی‌سبب است. وقتی شروع می‌کند این آب جاری شدن، می‌بینیم که با مرکز عدم ما آفریننده می‌شویم. این همین صنّع است و ما عاشق صنّعش هستیم در شکر و صبر.

یعنی ذهن هرچه نشان بدهد ما صنّع او را می‌خواهیم. «عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟»

عاشقِ صنّعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆



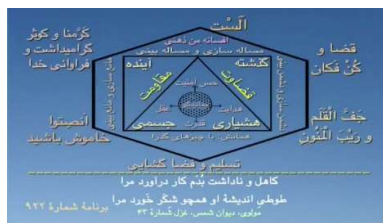
شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)



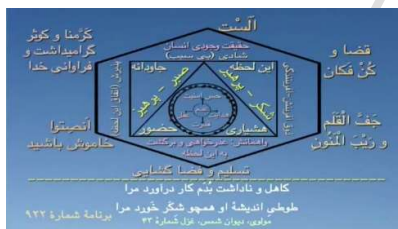
شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این فرصت برای شما پیش می‌آید که به صورت حضورِ ناظر به خودتان نگاه کنید ببینید که آیا در تبدیل و تغییر کاهل هستید؟ حسِ اینرسی "Inertia" و حفظِ جبرِ من‌ذهنی و عاجز بودن به شما دست می‌دهد؟ یا واقعاً خودتان را به حساب می‌آورید، می‌گویید که نه، من «ناداشت» نیستم؟

حالا این «ناداشت» نیستم از پندار کمال می‌آید و دلایل شما فقط چیزهایی است که دارید و با آن‌ها همانند هستید؟ یا این‌که واقعاً زندگی شما از فضای گشوده‌شده می‌آید؟

و این شکل‌ها کمک می‌کنند که شما مثلاً ببینید آیا صبر دارید، شکر دارید، شادی که علت ذهنی نداشته باشد، شما دارید؟ که ذهن نشان می‌دهد که الآن وضع بد است برای این‌که ضرر کردم، آیا شما واقعاً این شادی‌تان را از دست می‌دهید؟ یا شما ضرر کنید یا سود کنید، این شادی در شما هست؟ این آرامش در شما هست؟

حس امنیت همین است دیگر. حس امنیتی که از مرکز عدم می‌آید. و اگر ضرر ببینید گم نمی‌کنید خودتان را در ضرر و عقלתان که از طرف زندگی می‌آید و از مرکز عدم می‌آید، هنوز برقرار است و یک نیروی دیگری که از این فضای گشوده‌شده می‌آید شما را هدایت می‌کند. و همین‌طور درحالی‌که ضرر کرده‌اید و وضعیت بد است هنوز قدرت عمل دارید و این ضرر شما را شل نمی‌کند و نمی‌گوید که نمی‌توانی. و هر موقع این حس نمی‌توانم می‌آید این نشان این است که شما مرکزتان جسم است، از قدرت زندگی برخوردار نیستید.

مخصوصاً این شکل [شکل ۱۱] (مثلث عدم بلوغ معنوی) که نشان می‌دهد وقتی انسان مرکزش همانیده است ارزش خودش را با جسم‌ها یکی کرده و بالغ نیست.

در بیت دوم یا غزل به‌طور کلی داشتیم که می‌گفت که «پخت و بپرورد مرا» پختن یعنی به بلوغ رساندن. آیا به‌اندازه کافی ما بالغ هستیم که سود و ضرر روی ما اثر نکند بفهمیم که این‌ها آفلند و ما این‌ها را باید بگذاریم برویم، این‌ها اصلاً زندگی ندارند؟

هرکسی هشیارانه بداند که این چیزی که ذهنش نشان می‌دهد و همانیدگی است، زندگی ندارد، این زیاد و کم شدنش فرقی به زندگی من نمی‌کند و این حس واقعاً در او برقرار شده باشد، نه این‌که بخواهد استدلال کند، در او به‌وجود آمده باشد، این آدم بالغ است.

پس ترازو دارد، ترازویش ترازوی زندگی است، به‌اندازه کافی فضا باز شده و می‌بیند که به‌صورت ناظر این چیزهایی که در بیرون است و ذهنش نشان می‌دهد این‌ها زندگی ندارند این‌ها ممکن است زیاد و کم بشوند، من با زیاد و کم شدن این‌ها، زیاد و کم نمی‌شوم.

یک چنین آدمی واقعاً بالغ است و ذهنیت فراوانی دارد [شکل ۱۲] (مثلث بلوغ معنوی). پس ارزش خودش را به‌عنوان امتداد زندگی می‌داند. پس تعهد می‌کند، به تعهدش وفادار است. مخصوصاً آن تعهد ازلی که ما گفتیم از جنس خدا هستیم، آن را در این لحظه حفظ می‌کند با فضاگشایی، با نگذاشتن جسم‌ها به مرکزش.

و این یکی [شکل ۱۱] (مثلث عدم بلوغ معنوی) نمی‌کند. این یکی که همین‌طور که می‌بینید مرکزش اشغال است، خودش را با اجسام یکی گرفته. «کاهل و ناداشت» است، بالغ نیست، حس کم‌پایی دارد، اگر به کسی چیزی برسد، ناراحت می‌شود، خودش را مقایسه می‌کند، همیشه.

اگر شما خودتان را مقایسه می‌کنید، پس نه بالغ هستید، نه فراوان هستید. فراوانی، یواش‌یواش یعنی ما به زندگی داریم زنده می‌شویم و فضای درون به‌اندازه کافی باز شده.

از این که می‌گذریم، می‌رسیم به این شش‌ضلعی‌ها [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که به‌طور خلاصه خدمتتان من توضیح می‌دهم.



همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) وقتی می‌آییم من‌ذهنی درست می‌کنیم، در افسانه من‌ذهنی ما کاهل و ناداشت هستیم، مفلس هستیم و گند هستیم و آلت را انکار می‌کنیم. یعنی می‌گوییم ما از جنس جسم هستیم، از جنس زندگی نیستیم.

و برای این‌که بدانیم که این لحظه خداوند یا زندگی قضاوت می‌کند و او می‌گوید «بشو و می‌شود» هست [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، و برای این کار باید مرکز عدم باشد.

اگر مرکز ما جسم است [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) ما خودمان قضاوت داریم و زیر نفوذ پندار کمال هستیم، من‌ذهنی هستیم و می‌گوییم می‌دانم.

وقتی می‌دانیم و قضاوت می‌کنیم، دیگر حالت تاس و تخته تخته‌نرد را نداریم ما، و مقاومت داریم، از تاس یک چیزی می‌خواهیم. وقتی انداخته می‌شود متوجه نیستیم که تاس را خداوند می‌اندازد و ما باید فقط تخته باشیم، فضا را باز کنیم، شطرنج بازی نمی‌کنیم.

برای همین در غزل می‌گوید که «ای شه شطرنج» جهان من مات هستیم. «مات مرا، بُرد تو را»، یعنی هرلحظه تو می‌بری. تو می‌بری یعنی تاس را تو می‌اندازی، من هم فضا باز می‌کنم. می‌بینید که این حالت [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) آن‌طوری نیست.

ما می‌گوییم از جنس جسم هستیم و درمقابل قضا می‌ایستیم، گن‌فکان هم روی ما اثر ندارد، اتفاقات بد می‌افتد. و هرلحظه که مرکز ما، که پُر از درد است، در بیرون منعکس می‌شود، واقعاً ضرر است. خیلی زشت منعکس می‌شود.

و اتفاقات بد ما را مجبور به تسلیم و فضاگشایی می‌کند، بالاخره اگر یاد بگیریم، ذهن را خاموش می‌کنیم و پیشرفت ما از آن لحظه شروع می‌شود.

ولی در این حالت [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) ما این لحظه می‌توانیم اولین قدم، فضاگشایی باشد، مرکز ما عدم باشد.

خود مرکز عدم معنی‌اش این است که ما اعتراف می‌کنیم از جنس زندگی هستیم، چون مرکز ما زندگی‌ست. از آن به بعد در اختیار «قضا و گن‌فکان» قرار می‌گیریم و می‌بینیم که زندگی درون و بیرون ما را ترسیم می‌کند، می‌نویسد و خوب می‌نویسد. ما دیگر از کاهل و ناداشتی بیرون آمدیم، به‌کار افتادیم.



و قلم زندگی خوب می‌نویسد، اتفاقات بد نمی‌افتد، هر لحظه تسلیم و فضاگشا هستیم، ذهن ما خاموش است. یواش یواش به بی‌نهایت خداوند، یعنی گرمی‌داشت او و فراوانی او می‌رسیم.

خُب بیت اول را بررسی کردیم، برویم به بیت دوم:

تابش خورشیدِ ازل، پرورشِ جان و جهان بر صفتِ گل به شکرِ پخت و بپرورد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

گل به شکر: گلشکر، گلقتد

پس ما شناسایی کردیم حالتِ همانیدن با چیزها را که ما را «کاهل و ناداشت» می‌کند، در بیت قبل بود. ما باید به‌کار بیفتیم.

و در بیت دوم می‌گوید که وقتی فضاگشایی کردم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و از اتفاق این لحظه چیزی نخواستیم، مرکز عدم شد، از این فضای گشوده‌شده نور تابید به من‌ذهنی من. و این تابش که از این فضای گشوده‌شده می‌تابد، بهترین پرورش‌دهنده است.

«پرورشِ جان و جهان» معنی‌اش این است که هم زندگی ما را پرورش می‌دهد، هم جهان با او همکاری می‌کند. و در این فضای گشوده‌شده که ما هستیم دیگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیستیم، برای این‌که فضا را باز کردیم، ما شبیه گل‌شکر می‌شویم که دارد پرورده می‌شود. و این گل‌شکر قدیم اثر دارویی داشته.

و می‌خواهد بگوید انسانی که فضاگشاست و به او زنده می‌شود اثر دارویی دارد. دارو می‌شود. مولانا داروست می‌بینید که وقتی می‌خوانیم، دردهایمان را شناسایی می‌کنیم، وضعیتمان را شناسایی می‌کنیم.

پس داریم هم پرورش پیدا می‌کنیم با تابش این نور، هم داریم بالغ می‌شویم. هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، دیگر به‌ندرت من‌ذهنی می‌آید مرکز ما، و از این فضای گشوده‌شده خورشید زندگی می‌تابد.

و اگر همین‌طوری فضاگشایی کنیم جلو برویم، یواش یواش می‌بینیم که این من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، کوچک‌تر می‌شود، کوچک‌تر می‌شود و چیزی از آن نمی‌ماند و ما می‌شویم گل‌شکر. بالغ می‌شویم و پرورش پیدا می‌کنیم.

عکس این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بالاست که وقتی مرکز جسم می‌شود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این جهان ما را پرورش می‌دهد. این جهان وقتی ما را پرورش می‌دهد، ما را می‌خواهد از جنس خودش بکند. ما جسم نیستیم. پس هرچه زودتر ما باید تبدیل بشویم. ما می‌دانیم شناسایی عشقی، یعنی شناسایی مادر به صورت زندگی، بچه را به صورت زندگی، در واقع این مرکز عدم را، ارتعاش زندگی را در مرکز بچه، که هنوز کور نشده، گم و گور نشده آن‌جا، به ارتعاش درمی‌آورد. و به این ترتیب که می‌گوید:

«تابش خورشیدِ ازل، پرورشِ جان و جهان»، اگر مادر به صورت عشقی، یعنی به صورت زندگی، بچه‌اش را ببیند، ناظر جنسِ منظور را تعیین می‌کند، یک قرینِ خوبی باشد، می‌بینیم که بچه در هفت، هشت‌سالگی می‌تواند زندگی را بشناسد، همانندگی را بشناسد و زودی گل‌شکر بشود و به پختگی برسد. پرورشش زیاد طول نمی‌کشد.

ما اشتباهی که می‌کنیم می‌گذاریم این جهان پرورش بدهد، پرورش بدهد، وقتی به سن مثلاً سی، چهل می‌رسد می‌بینیم که این شخص دیگر مریض روانی شده، ببریم دکتر، چرا این طوری شده؟! آن موقع احتمالاً درد ما را وادار می‌کند که به «تابش خورشیدِ ازل» رویآوریم.

البته بیت اول می‌گوید که من‌ذهنی کاهل است، وقتی هم رومی آورد با تنبلی و با مقاومت؛ می‌بینید که ما به این آسانی به خاطر پندارِ کمالمان تن در نمی‌دهیم به فضاگشایی و پذیرش.

وقتی انسان به چهل‌سالگی می‌رسد با دردِ زیاد، یک مرضی هم دارد می‌گوید من می‌دانم. یعنی این احتمال را نمی‌داند یا نمی‌دهد که ممکن است کسی دیگر بهتر می‌داند و رد می‌کند. این همان پندارِ کمال است.

پندارِ کمال فرمأنده ماست در من‌ذهنی و هیچ من‌ذهنی نیست که این مرض را نداشته باشد، «وین مرض در نفس هر مخلوق هست». بسیار خطرناک است و نمی‌گذارد ما این احتمال را قبول کنیم که نمی‌دانیم، یک کسی ممکن است بهتر از ما بداند. یعنی ما باید به خودمان یاد بدهیم، دیگران که نمی‌توانند یاد بدهند، خودمان به خودمان ندانستن را یاد بدهیم. معمولاً ما به خودمان دانستن را یاد می‌دهیم. هی می‌خواهیم یاد بگیریم، یاد بگیریم، یک جایی باید ندانستن را به خودمان یاد بدهیم، عکسش را، عکس من‌ذهنی را.

گفتم: ای چرخِ فلک، مردِ جفایِ تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

سره: پاک، نیک



چرخِ فلک در این جا همین خودِ زندگی است. من مطمئنم که هرکدام از ما که این راه را شروع کردیم یک جایی به نظرم آمده که، یا خودمان به گوش خودمان گفتیم که، واقعاً مثل این که نمی‌شود، سخت است، من نمی‌توانم از این لذتی که همانیدگی‌ها دارد، دست بردارم، همانیدگی‌ها را من نمی‌توانم شناسایی کنم، من نمی‌توانم این دردها را که این همه انباشته کرده‌ام، کنار بگذارم.

من ذهنی از پدرش، مادرش، از برادرش، خواهرش، دوستش رنجش دارد. به نظرش می‌آید این رنجش‌ها را نمی‌تواند بیندازد. چرا؟ با دیدنِ من ذهنی می‌بیند.

سعی هم می‌کند بیندازد، چون با من ذهنی سعی می‌کند، می‌بیند که نمی‌تواند. بنابراین صدای ناامیدی را و زندگی کردن در من ذهنی را به صورتِ جبری که نمی‌شود این کار را کرد، سعی هم کردم نشد، این‌ها را به گوش ما می‌گوید.

«گفتم: ای چرخِ فلک، مردِ جفای تو نیستم»، می‌گوید به نظرم آمد وقتی فضا را گشودم و هیبت این من ذهنی را دیدم، دردها را دیدم، این‌ها، گفتم که من نمی‌توانم.

زندگی به گوش من گفت، گفت چرا روی من این طوری حساب می‌کنی؟ چرا این تصورات را می‌کنی؟ یعنی من از عهدهٔ این مرد، یعنی من ذهنی نمی‌توانم بیایم؟ مگر این من ذهنی من را زبون یافته؟ فکر می‌کند من بی‌چاره هستم، من مثل این هستم، هزاران تا من ذهنی را من می‌بلعم.

«گفت: زبون یافت مگر ای سره»، ای سره یعنی ای انسان که از جنسِ منی، همین الآن هم از جنسِ منی، من نزدیک‌تر از رگ گردن به تو هستم. من خودِ تو هستم. من خالصم تو هم خالصی. منتها تو موقتاً برحسب همانیدگی‌ها می‌بینی. ای خالص، ای هشیاریِ خالص، این من ذهنی من را دست‌کم گرفته، فکر می‌کند من از عهدهٔ آن نمی‌توانم بر بیایم.

این بیت نشان می‌دهد که اگر شما فضا را باز کنید، همین‌طور که غزل نشان می‌دهد، می‌گوید «پنهان روی»، «شب روی» بدون این‌که ما بفهمیم با قضا و کُنْ فکان این تبدیل صورت می‌گیرد.

شما فضا را باز کنید، نمی‌خواهد اول بگوییم که خُب من روی کاغذ بیاورم ببینم این تبدیل چجوری صورت می‌گیرد؟ فرمولش را پیدا کنم ببینم؛ نمی‌شود این.



هرچقدر که با من‌ذهنی نگاه کنیم و فکر کنیم و چاره‌اندیشی کنیم، این جور عجز و ناتوانی به ما دست خواهد داد. و این بیت به ما نشان می‌دهد که ما نباید ناامید بشویم. و در ابتدا چون با من‌ذهنی عمل می‌کنیم ما ناامید خواهیم شد.

«گفتم: ای چرخِ فلک، مردِ جفایِ تو نِیم»، مربوط به یک آیه قرآن هم هست، می‌گوید که:

«وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ. فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ. وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ. فَكُّ رَقَبَةٍ.»

«و دو راه پیش پایش نهادیم؟ و او در آن گذرگاه سخت قدم نهاد. و تو چه دانی که گذرگاه سخت چیست؟ آزاد کردن بنده است.»

(قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیات ۱۰ تا ۱۳)

«دو راه پیش پایش نهادیم؟» مربوط به سوره بلد است آیات ۱۰ تا ۱۳، و دو راه پیش پای انسان نهادیم؟ یکی فضاگشایی، یکی رفتن به ذهن، «و او در آن گذرگاه سخت قدم نهاد» یعنی فضا را باز نکرد «و تو چه دانی که گذرگاه سخت چیست؟» یعنی با من‌ذهنی نمی‌دانی گذرگاه سخت چیست. گذرگاه سخت، فضاگشایی، که من‌ذهنی از آن می‌ترسد، «آزاد کردن بنده است.» یعنی آزاد کردن هشیاری از من‌ذهنی است. بله؟ پس دو راه هست. اتفاقاً دو راه را هم با آن نقشه ما توضیح دادیم.

در این لحظه انسان یا فضاگشایی می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه و از اتفاق این لحظه چیزی نمی‌خواهد، ولی چون پندار کمال دارد، پندار کمال مجبورش می‌کند که بخواهد و از همانیدگی‌ها مراد بخواهد.

البته گفتیم ما را بی‌مراد می‌کند بی‌مرادی ما را تلخ می‌کند، دوباره ما ناله می‌کنیم و فضا بندی می‌کنیم. و گفته‌ایم که بی‌مرادی باید سبب فضاگشایی و رضا بشود و شکر بشود، که بی‌مراد شدم و شناسایی کردم.

در غزل هست این موضوع. می‌گوید، آن کسی که من را آزار می‌دهد، می‌آزارد، من غلام او هستم، بنده او هستم. چرا؟ او یک صفتی از آن کسی دارد، یعنی خداوند دارد، که حتماً من را می‌خواهد بی‌آزارد، که از طریق آزرده شدن بفهمم.

ما به‌عنوان پندار کمال این‌قدر مطمئنیم که باید از همانیدگی‌ها مراد بخواهیم که اصلاً شکی در آن نیست، و قرین روی ما اثر می‌گذارد. ما مثلاً یاد گرفتیم حتماً همه چیز باید بخوریم، از خوردن باید لذت ببریم، خیلی باید



بخوریم! باید هرچه بیشتر سکس داشته باشیم که مردی مان را یا زنی مان را نشان بدهیم! نیست همچون چیزی. این را ذهن نشان می‌دهد.

و هرچو همانندگی؛ از نظر ثروت ما باید این قدر داشته باشیم که مردم با انگشت نشان بدهند! از نظر مقام باید بزنیم بالا، از همه بهتر باشیم، هرچو شده! کام می‌خواهیم. خُب ما ناکام می‌شویم، البته به وسیله زندگی.

حالا، گفتیم وقتی ناکام می‌شویم، که پندار کمال مجبور کرده ما این کار را بکنیم، سرور ما فرمانده ما آن است، او آن بالا نشسته، ما حالا وقتی ناکام می‌شویم، متوجه می‌شویم که حقیقتاً این سیستم پندار کمال و کام گرفتن و این‌ها همه ذهن است، اصلاً تصورات باطل ذهن است.

و هرچقدر هم کام بگیریم، باز هم ما سیر نخواهیم شد و آزاد نخواهیم شد. و از آن چیزی که کام می‌خواهیم، اگر هم بتوانیم بگیریم ذهناً، این یک جایی اشباع می‌شود دیگر به ما آن لذت را نمی‌دهد، هرچیزی می‌خواهد باشد.

شما نگاه کنید از یک حدی پول دارتر بشویم دیگر آن مطلوبیت نهایی پول می‌آید پایین، دیگر فایده ندارد به ما... . برای چه آن کسانی که همه چیز دارند می‌روند معتاد می‌شوند؟! برای این که نمی‌توانند دیگر زندگی را تحمل کنند.

چون مراد زندگی از آوردن ما، زنده کردن به خودش بود. یواش یواش تمام درها بسته می‌شود. خُب درها بسته می‌شود بابا من برای چه زنده‌ام اصلاً؟ همه چیز را که به دست آوردم.

به‌رحال. «گفتم: ای چرخِ فلک، مردِ جفایِ تو نیم» عرض می‌کنم که، در من ذهنی [شکل ۹] (افسانه من ذهنی)) ما دوست داریم سرازیری برویم، سربالایی نمی‌توانیم برویم.

گفت که این [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) به گوش من گفت، یعنی من دوباره خودم به گوش خودم گفتم پس از فضاگشایی، یادمان باشد آن شعر دفتر سوم، داستان فیل را خواندیم، هم «تو گویی هم به گوش خویشتن»، تو خودت به گوش خودت می‌گویی، همیشه. پس من به گوش خودم، زندگی به گوش من گفت، من فهمیدم، من این شناسایی را کردم که نه، با فضاگشایی من از عهده این مرد و حرف‌هایش درمی‌آیم، همین من ذهنی خودم، و قرین‌ها، چون قرین‌ها هم روی من ذهنی من اثر می‌گذارند. بعد می‌گوید:

ای شهِ شطرنجِ فلک، مات مرا، بُرد تو را



ای مَلِکِ آن تخت تو را، تختۀ این نرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

پس می‌گویند که ای شاه، من با تو شطرنج بازی نمی‌کنم، من مات هستم، یعنی چه؟ با فکرم هر لحظه نمی‌آیم قضاوت کنم که این بازی که خداوند کرده و این وضعیت را به وجود آورده، من باید یک جور دیگر بازی کنم. این اگر بازی کنم به جای فضاگشایی، دارم راه پندارم را می‌روم، دارم حيله می‌کنم، دارم برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنم. این، جور در نخواهد آمد، من با خداوند نمی‌توانم بجنگم.

پس من می‌گویم که بازی شطرنج تعطیل است، چون تو هرچه که جور بازی می‌کنی، برنده تو هستی، چون من با فکرم بازی نمی‌کنم.

«ای شه شطرنجِ فلک» یعنی ای خداوند، «مات مرا، بُرد تو را»، از اول ما تکلیفمان را با تو روشن کردیم، من نمی‌خواهم از تو ببرم.

اما داریم تخته‌نرد بازی می‌کنیم، ولی تاس را تو می‌ریزی هرچه که می‌آید من به‌عنوان تخته تخته‌نرد، دارم بازی می‌کنم، یعنی فضا را باز می‌کنم. تخته تخته‌نرد یعنی فضای گشوده شده.

من این فضای گشوده شده هستم تو هرچه می‌خواهی بریز، هرچه می‌آید من فضا را باز می‌کنم، در نتیجه تو با خودت بازی می‌کنی، درست است؟ یعنی این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

«ای شه شطرنجِ فلک، مات مرا، بُرد تو را»، «ای مَلِک»، مَلِک یعنی شاه، «آن تخت تو را» یعنی ریزنده تاس تو هستی، «تخته این نرد مرا».

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک

بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

مستسقی: سخت تشنه

بحر محیط: دریای بزرگ، اقیانوس



پس من می‌گویم چنان تشنه و مستسقی تو هستم، می‌دانید استسقا مرضی است که انسان هرچقدر آب بخورد سیر نمی‌شود، ای دریا که مرا احاطه کردی، ای دریای یکتایی، من الآن من‌ذهنی هستم در آغوش تو، یواش‌یواش از این‌جا می‌آیم بیرون، تمام این دریا را می‌خواهم بخورم.

یعنی هرچقدر که تو بخواهی در من به خودت زنده بشوی من دیگر اجازه می‌دهم که، شطرنج دیگر بازی نمی‌کنیم. من از خودم مقاومتی ندارم، چیزی نمی‌خواهم از این تاس. شما می‌ریزید، من هم هیچ‌هیچ‌هیچ، فقط نگاه می‌کنم، تو داری تبدیل می‌کنی.

و بنابراین تمام دریا را خواهم خورد. تا آن‌جا که مقدر است، من به بیش‌ترین عمق تو زنده خواهم شد و این عمق پایان ندارد.

دیگر این‌ها [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]] را متوجه می‌شویم. این حالت نیست که مرکز همانیده است، این حالت است [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان]] با فضای باز شده، مرکز عدم، ما متوجه می‌شویم که تشنه یا بسیار تشنه این آب هستیم و در واقع از داخل ذهن یواش‌یواش می‌آیم بیرون و به بی‌نهایت او زنده خواهیم شد.

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان

فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

پس بنابراین می‌گویم زیبایی بی‌مانند تو، من را غریب دو جهان کرده که ذهن نشان می‌دهد. ذهن دو جهان نشان می‌دهد، یکی این جهان یکی آن جهان. هرچه نشان می‌دهد غلط است. در این فضای گشوده شده متوجه می‌شوم که من از جنس تو هستم و تو بسیار زیبا هستی.

حالا، حُسن معادل تمام مشخصات معشوق هم هست. همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان]] در این‌جا مثل حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شادی و هزارتا چیز دیگر، عشق او.

حُسن بی‌مانند تو باعث شد که من دیگر به این همانیدگی‌ها [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]] نگاه نکنم، علاقه‌ام رفت. و الآن می‌خواهم دیگر هیچ همانیدگی در مرکز منماند و من یکتا بشوم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان]]. آیا یکتایی تو من را یکتا نخواهد کرد؟ حتماً خواهد کرد.



من دیگر هیچ هویتی در مرکز حس نمی‌کنم. پس فردی تو، یکتایی تو ایجاب می‌کند که من از همه‌کس به صورت همانندگی جدا بشوم، فقط به تو زنده بشوم.

خُب ببینید این فرآیندها و تغییرات در شما دارد صورت می‌گیرد؟ آیا حُسن بی‌مانند او را شما حس می‌کنید؟ حس می‌کنید که در این جهان غریب هستید؟ و وقتی چیزی می‌آید به مرکز شما و از جنس جسم می‌شوید، واقعاً این به نظر شما غیرعادی است؟

به نظر من ذهنی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) از جنس عدم شدن غیرعادی است، ولی شما که عدم شدید، به نظر می‌آید که هشیاری جسمی و ادعاهایش و دانستنش، پرده پندارش، پندار کمالش، مقاومتش، قضاوتش، زندگی‌خواهی از چیزها، کبر و غرورش یک چیز غیرعادی است، زندگی معمولی نیست، برای کسی که فضا را باز کرده [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) و حُسن معشوق را دیده‌است.

و این نشان می‌دهد که به تدریج ما حس یکتایی خواهیم کرد و آن یک زندگی را در همه خواهیم دید و هیچ‌گونه هویت دیگری در مرکز ما نخواهد ماند.

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست‌گزان

نوحه‌گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

رزان: رز یعنی درخت انگور، اینجا مطلقاً گلستان

پس موقعی که حتی یک همانندگی پژمرده می‌شود، کل این من‌ذهنی که پژمرده می‌شود، انسان متوجه می‌شود که کام نتوانست بگیرد از همانندگی‌ها، به نظرش می‌آید که خزان دارد می‌شود.

اگر این شناسایی را بکنند که بهار ما از بهار همانندگی‌ها جداست، همین شناسایی سبب خواهد شد که فضا را باز کند، در این فضای یکتایی به سوی گلستان برود و یک‌دفعه دست حیرت بگزد، تعجب کند که چطور من بهار را و شکوفایی خودم را از طریق همانندگی‌ها می‌خواستیم؟ از طریق جسم بودن و من‌ذهنی بودن و خود نشان دادن و مقایسه کردن می‌خواستیم به بهار برسیم؟ و مرتب می‌دیدیم که ناکام و بی‌مراد می‌شوم.



این خزان یعنی حس بی‌مرادی در هر جهتی، در هر جهت فکری که ما فکر می‌کردیم شکوفا می‌شویم دیدیم که نشدیم، ولی اگر این حس و این شناسایی را کردیم متوجه می‌شویم که با پژمردن این همانیدگی‌ها ما گلستان را دیدیم، چون دست برداشتیم.

یک جایی هست بالاخره ما متوجه بشویم که از طریق همانیدگی‌ها و من‌ذهنی شکوفا نخواهیم شد، به جایی نخواهیم رسید. اگر کسی به این‌جا رسید، دیگر رها می‌کند آن دید را، پس می‌رود به سوی باغ.

عرض کردم رز یعنی درخت انگور، مو، ولی در این‌جا به معنی مطلق گلستان. و انسان تعجب می‌کند که چقدر با آن دید اشتباه می‌کرده و این گلستان همیشه این‌جا بوده، فقط باید تشخیص می‌داده که از طریق همانیدگی‌ها آدم نمی‌تواند بهار درست کند.

پس بنابراین هر ورق پژمرده یک‌دفعه هشیاری‌اش را پس داد. به این ترتیب بود که با شناسایی این‌که هر برگ پژمرده زندگی‌اش را پس داد به من، همانیدگی‌ها، من به تو زنده شدم.

همه این‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مستلزم این است که ما فضاگشایی کنیم، همین قدم اول را در این لحظه درست برداریم. قدم اول را عرض می‌کنم که مرتب می‌گوییم قدم اول، همیشه یک قدم است.

همیشه باید مواظب قرین باشیم. همیشه ما در معرض این هستیم که در اثر قرین، مرکز ما جسم بشود. قرین مهم‌ترین اشکال در زندگی ماست. قرین است که نمی‌گذارد ما مرتب لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنیم.

قرین می‌تواند انسان باشد با ما زندگی می‌کند. ما هم نمی‌توانیم مثلاً با فامیل‌هایمان قطع رابطه بکنیم. ما بالاخره همسر داریم، بچه داریم، برادر خواهر داریم، فامیل داریم، دوست داریم.

این‌ها همه من‌ذهنی دارند، این‌ها همه به زور می‌خواهند خزان را بهار کنند. این‌ها دست از جست‌وجوی بهار در اثر شکوفایی به همانیدگی‌ها بر نمی‌دارند و در این کار حرص می‌ورزند، ممکن است ما را عصبانی کنند، ما را از راه به‌در کنند، ما به تقلید دست بزنیم. ما قوه تقلید، مخصوصاً تقلید از جمع را داریم.

این بیت‌ها باید واقعاً در خلوت، در تأمل روی خود، در مراقبه، مورد استفاده قرار بگیرد که قرین روی شما اثر نگذارد. هرچقدر راجع به قرین ما بگوییم این‌جا باز هم کم گفتیم.



یعنی نمی‌شود، ما که می‌رویم بیرون کار می‌کنیم، با همکارانمان بالاخره مُراوده می‌کنیم، بده بستان داریم، رانندگی می‌کنیم، خرید می‌کنیم، تلویزیون تماشا می‌کنیم، حواسمان نیست یک‌دفعه متوجه می‌شویم که یک ساعت، دو ساعت است از طریق عینک همانیدگی‌ها می‌بینیم.

چه کسی کشید ما را این‌جا؟ قرین. برای این‌که یک برنامه تماشا کردم، یک کتاب خواندم، یک چیزی خواندم.

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را شهره آفاق کند این دل شب‌گرد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

فتنه: مفتون، عاشق، آشوب
شب‌گرد: عسس، گزمه، شب بیدار

پس می‌گویند که وقتی فضاگشایی می‌کنم، این رخ روی مثل روز تو، من را مفتون می‌کند و به این ترتیب من که مفتون تو شدم، این فضا گشوده ماند، تبدیل در من صورت می‌گیرد که من شب‌روی می‌کنم، پنهان‌روی می‌کنم، ذهنم متوجه نمی‌شود.

پس از یک مدتی من شهره تمام کائنات خواهم شد. یعنی همه من را به‌عنوان زندگی شناسایی خواهند کرد. همه محتاج انسانی هستند که به بی‌نهایت خداوند زنده شده‌است. درضمن «شهره آفاق» ممکن است این معنی را هم بدهد که موقع تبدیل در میان من‌های ذهنی ممکن است من رسوا بشوم.

ممکن است بفهمند من یک کار غیرعادی دارم می‌کنم. آیا این‌ها از طریق قرین روی من اثر می‌گذارند، انتقادشان، ملامتشان؟ نه. ولی بالاخره من وقتی به تو زنده شدم، به‌عنوان زندگی شناسایی خواهم شد. خُب این هم که متوجه شدیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یعنی شما از این مراحل دارید می‌گذرید. فتنه روی چون روز او می‌شوید. و این بیت:

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

شقه: پارچه‌ای که بر علم بندند.
نوردیدن: پیچیدن، طی کردن



می‌گوید من یک پارچه‌ای هستم که با باد صدق می‌وزم، از این فضای گشوده شده می‌وزم. و این راستی را با فضای گشوده شده همیشه نگه می‌دارم. با هوای تو می‌رقصم. پس من به ذهن و گذشته نمی‌روم که چه شده و چه نشده؟ نوردیدن به معنی پیچیدن و طی کردن است. یعنی می‌گوید تبدیل کن، بال من را باز کن، من صادق هستم. و چقدر مهم است که راست باشیم ما. راست باشیم، صداقت داشته باشیم، از ته دلمان بخواهیم که تبدیل بشویم. و در دلمان شک نباشد که نمی‌شود و این راه کار نمی‌کند و ضرر ممکن است بکنم و دائماً با فضای گشوده شده با هوای او حرکت کنیم.

برقصم یعنی فکر کنم، عمل کنم و خرد زندگی به فکر و عملم بریزد. حرکت کنم، حرکت من از باد آنوری است که از فضای گشوده شده می‌آید. فقط بال ما را این کار باز می‌کند.

و «خوش خوش»، اگر بخواهم که خوش خوش بالم باز بشود پرواز کنم، در این صورت می‌فهمم که لزومی ندارد من بروم بگویم که چه چیزی باعث شده سی سال پیش، ده سال پیش، دیروز من برنجم؟ من فقط می‌دانم که باید شناسایی کنم این دردم را بیندازم، این همانیدگی را بیندازم.

این که چه کسی من را همانیده کرده، و چقدر این به من زجر داده، اگر همانیده نمی‌شدم چه می‌شد، این‌ها کار من ذهنی است. رفتن به منبع همانیدگی یا درد درست نیست. شما می‌بینید دردتان آن‌جا هست باید بیندازید. همین شناسایی کردید، بیندازید.

رفتن و طی کردن و بررسی کردن، به جزئیات پرداختن را قدغن می‌کند. می‌گوید بال تو بسته می‌ماند. شقه می‌دانید پارچه‌ای که بر علم بندند. نوردیدن: پیچیدن، طی کردن. می‌بینید که [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) تمام این ابیات نشان می‌دهد که با مرکز همانیده این کارها عمل نمی‌شود. یعنی هیچ‌کس نمی‌تواند با مرکز همانیده راستین باشد، با هوای زندگی برقصد، بالش باز بشود، بالش پیچیده می‌شود.

پس می‌گوید من را نبر به ذهن. نمی‌خواهم بررسی کنم ببینم علت این حالت من چه بوده؟ چه کسی کرده؟ و نمی‌خواهم چگونگی هم بفهمم، چگونه تبدیل می‌شوم؟

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند
از پی خورشید توست این نفس سرد مرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)



صبح هوا خُنک می‌شود، می‌گوید این خنکی هوا به‌خاطرِ بالا آمدن خورشید است. یعنی خنکی هوا این را فقط نشان می‌دهد. پس بنابراین سرد بودنِ حال بنده در این موقع، درحالی‌که ذهن هستم، معنی‌اش این است که خورشیدِ تو، در مرکزِ من می‌خواهد طلوع کند.

«از پی خورشیدِ توست این نَفَسِ سرد مرا». ما می‌دانیم که وقتی همانیده می‌شویم، درد ایجاد می‌کنیم. درد «نَفَسِ سرد» است، دَم سرد است، سردی است. پس دردهای ما باعث شکایت و ناله و عجز و ناتوانی ما نمی‌شود. دردهای ما دلیل بر این است که خورشید خداوند می‌خواهد در مرکزِ ما طلوع کند.

من ذهنی شما هرچقدر هم پیچیده باشد و سرد باشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، هرچقدر هم دردناک باشد شما نگران نباشید، این علائم طلوع خورشید در مرکز شما است. فقط فضا را باز کنید و بگذارید خورشیدِ زندگی در مرکز شما طلوع کند.

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند جزو من از کل بُبرد، چون نبود درد مرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

پس شما می‌بینید یک قسمتی از بدن ما بُریده می‌شود، درد می‌آید. می‌گوید که من جزو کُل هستم، به‌عنوان هشیاری. این هشیاری الآن در ذهن گیر افتاده، بُریده شده. و این هشیاری اشتباهاً از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و می‌خواهد جسم ببیند و از این جهان کام بگیرد. در هرچه بیشتر بهتر هست، راه را اشتباه می‌رود و درد ایجاد می‌کند.

پس حالا که فهمیدیم این دردِ من نشانهٔ طلوع خورشید خداوند در مرکز است و الآن هم می‌فهمم که از او جدا شدم، پس من این مسیر را که تا حالا می‌رفتم و می‌خواستم از جهت‌ها کام بگیرم و بی‌کام می‌شدم و درد ایجاد می‌کردم، از این خواب بیدار می‌شوم. می‌فهمم که من باید برگردم با او یکی بشوم، نه بروم در جهت‌های مادی و کام بگیرم. این به من مُراد نخواهد داشت. مُراد من این است که در این جهان، هرچه زودتر به بی‌نهایت و به ابدیت او زنده بشوم. پس درد من ناشی از جدایی من از او است.

بندهٔ آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)



پس می‌گوید من بنده کسی هستم یا رویدادی هستم که من را ناکام کند، بی‌مُراد کند، به طوری که من ذهنی من برنجد. من به‌عنوان هشیاری می‌فهمم هر جا آزرده می‌شوم آن‌جا من ذهنی من چیزی می‌خواسته‌است.

پس بنابراین این حادثه، این شخص، این وضعیت که من را بی‌مُراد می‌کند، این یک صفتی از خداوند دارد. او فرستاده، رنگ و بوی او را دارد که دارد من را می‌آزارد، سبب رنجش من می‌شود.

پس بنابراین هرکسی یا هر وضعیتی شما را آزرده می‌کند، شما باید برگردید سپاس‌گزار باشید، راضی باشید و شکر کنید که این بی‌مُردی پیش آمد تا شما یک خواست من ذهنی را شناسایی کنید.

و اگر شناسایی‌ها پشت سر هم باشد، خواهیم دید که ما به زودی به او زنده می‌شویم. اما شما می‌دانید من ذهنی وقتی بی‌مُراد می‌شود، تلخ می‌شود [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. پس ما داریم یاد می‌گیریم که تلخ نشویم.

این بی‌مُردی آمده، ما شناسایی کنیم خواست من ذهنی را ببینیم این‌جا چه بوده؟ و آن را ناکار کنیم، نخواهیم. عوض می‌بینیم که خوش‌خوش داریم به او زنده می‌شویم.

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است عشق وی آورد قضا هدیه ره‌آورد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

هر کسک: آدم حقیر
ره آورد: سوغات

پس انسان وقتی وارد ذهن می‌شود، «کسک» می‌شود. یعنی کس کوچک می‌شود و این را قضا درست می‌کند. ما نمی‌خواهیم در حد آدم حقیر یعنی کسک بمانیم، یعنی من ذهنی. درست است که قضا می‌اندازد ما را این‌جا [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، ولی این می‌دانیم موقت است.

اما قضا، اگر بخواهیم ببینیم که چه هدیه به ما آورده در این مسیر، عشق او را آورده. یعنی آورده که پس از مدتی کوتاه در این جهان به او زنده بشویم. پس هدیه‌ای که «قضا و کُن‌فکان» برای ما دارد، خداوند دارد با خواستش و با بگو «بشو و می‌شود»، همین عشق وی است، عشق وحدت با اوست، که او گفتیم که او هم هست که در فضای گشوده‌شده ما را پرورش می‌دهد و به او می‌پزد، به خودش زنده می‌کند.

می‌پزد یعنی یواش‌یواش به خودش زنده می‌کند.



اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

(مولوی، دیوان شمش، غزل ۴۳)

پس بنابراین می‌گوید سخن گفتن را فعلاً متوقف کنیم و این‌که او به صورت خورشید می‌خواهد از مرکز ما طلوع کند، این‌کار را با حرف زدن و ایجاد گرد و غبار ذهن عقب نیندازیم، گرچه که این گردِ گفت‌وگو درباره آن تا یک جایی به اصطلاح چشم جان ما را باز می‌کند.

یعنی در ابتدا درست است که با ذهن حرف می‌زنیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و شناسائی می‌کنیم، این حرف زدن نباید دیگر خیلی ادامه پیدا بکند.

شما باید عرض کردم این بیت‌ها را که می‌خوانیم، باید تأمل کنیم، هی بخوانیم، بخوانیم، بخوانیم، هی تأمل کنیم، ببینیم که به‌عنوان ناظر به خودمان نگاه کنیم، چه شناسایی می‌کنیم از خودمان.

از این‌جا به بعد ابیاتی را در مورد فهمیدن بیشتر ابیات غزل خواهیم خواند.

کاهل و ناداشت بدم، کار درآورد مرا طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

(مولوی، دیوان شمش، غزل ۴۳)

ببینیم که مولانا راجع به کار چه می‌گوید، می‌گوید:

کار آن کارست ای مشتاق مست کاندر آن کار، ار رسد مرگت، خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

شد نشان صدق ایمان ای جوان آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

پس چه را می‌گوییم کار؟ ای کسی که فضا را باز کردی و مشتاق و مست هستی که در غزل داشتیم گفت، من این‌قدر مفتون تو هستم که می‌خواهم تمام دریا را بخورم. یعنی به بی‌نهایت تو زنده شوم.



می‌گوید کار، کاری هست که در آن‌جا «تو»، نسبت به من ذهنی بمیرد، «کاندر آن کار آر رسد مرگت خوش است». می‌گوید که این صدق ایمان تو را نشان می‌دهد، یعنی درستی کار تو نشان می‌دهد که اگر فضاگشایی کرده باشی، خواهی دید که از مردن به من ذهنی خوشتر می‌آید. پس اگر این‌طوری نباشد:

**گر نشد ایمان تو ای جان چنین
نیست کامل، رو بچو اکمال دین**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

**هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست
بر دل تو، بی‌کراهِت دوست، اوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)

پس بنابراین اگر ما می‌بینیم که از مردن به من ذهنی خوشمان نمی‌آید، پس ما درست فضاگشایی نمی‌کنیم. نمی‌گذاریم او ما را پرورش بدهد. گفتیم فضاگشایی می‌کنیم تا او ما را پرورش دهد.

هر انسانی که در زندگی ما به صورت قرین، مرگ من ذهنی ما را باعث می‌شود، «هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست»، به طوری که شما می‌بینید مردن به من ذهنی زشت نیست، بسیار هم خوب است، که مولانا این کار را می‌کند، دوست ما او هست.

چه کسی در این جهان به شما نشان داده که مردن به من ذهنی زیباست؟ مولانا.

پس دوست شما مولانا است. اگر قرین‌های شما می‌گویند که آدم باید خودش را نشان بدهد، جمع بکند، پُز بدهد، شاگرد اول باشد، از همه بالاتر باشد، مجلس می‌رود همه با انگشت نشان دهند، او مرگ‌دوست نیست. او می‌خواهد شما نسبت به من ذهنی، گنده‌تر بشوید، او دوست شما نیست.

پس ما می‌فهمیم دوستان چه کسی هست؟ اتفاقاً دشمن ما اوست. هرکسی که سبب می‌شود من ذهنی ما بزرگ‌تر بشود از طریق قرین، دارد دشمنی می‌کند. ممکن است در لباس دوست باشد. و ببینیم فکر چه هست؟

**فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

شاه آن باشد که از خود شه بود

نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

فکر سازنده این است که از فضای گشوده شده بیاید. راه باز کند. وقتی من فضا را باز می‌کنم و فکر من از فضای گشوده شده می‌آید نه از پندار کمال، پندار کمال مجبور می‌کند بروم در یک جهتی مراد بخواهم. این درست است؟ نه! این فکر درستی نیست. راه باز نمی‌کند برای من.

راه آن است که یواش‌یواش شاه پیش بیاید. شاه پیش بیاید یعنی شما به خداوند زنده بشوید. ما که از رفتن به جهتها و عمل پندار کمال شدن که نمی‌توانیم به شاه برسیم. هرکسی که از طریق باد کردن من‌ذهنی، شاه می‌شود، این شاه نیست.

فهمیده‌ایم دیگر، الآن تا این، حتی امروز مولانا به ما توضیح داده. پس من‌ذهنی یک شاهی را نشان می‌دهد که این پندار کمال است که در این جهان خرابکاری می‌کند و بیشترین لطمه را او می‌زند.

فضاگشایی یک شاه دیگری را نشان می‌دهد که زنده شدن به خداوند است و ما اگر شاه بشویم، شاه بذاته باید شاه باشد. یعنی وقتی به خداوند زنده بشویم، ما ذاتاً شاه هستیم. در کنترل همه چیز هستیم. همه چیز هم در اختیار ماست.

شادی زندگی، خرد زندگی، عشق زندگی، تمام آن چیزهایی که به درد زندگی می‌خورد، در اختیار ماست.

پس خودمان شاه هستیم. نه به واسطه همانندگی‌ها شاه هستیم. شما از خودتان سؤال کنید که شما شاه هستید بر اساس همانندگی‌ها و دید ذهنی؟ یا نه، بر اساس فضای گشوده شده. اصلاً شما ذاتاً شاه هستید.

شاه یعنی دارای قدرت، دارای قدرت عمل، دارای خرد، دارای آرامش، دارای هدایت، دارای شادی، دارای صنع یعنی آفریدگاری، قدرت آفریدن، پذیرش، رضا، شکر، صبر. این‌ها از شاه می‌آید، هرچه از این‌ها در ما بیش‌تر می‌شود، شاهی‌مان تثبیت می‌شود.

و گفتیم که در من‌ذهنی باشیم، بیت اول چه بود؟ گفت ناداشت. ناداشت بود. ناداشت در جبر است، در جبر تهی است. یعنی ما در ذهن زندگی می‌کنیم، زیر ناداشتی که شادی نداریم، آرامش نداریم، قدرت نداریم، هدایت نداریم، خرد نداریم، ولی مجبوریم، علاجی هم نداریم.



در خودمان قدرتی نمی‌بینیم که خودمان را عوض کنیم. می‌خواهیم خودمان را به حساب بیاوریم، می‌بینیم نمی‌توانیم، چراکه بی‌دلیل عصبانی می‌شویم. دیگران می‌توانند سرنوشت من را تعیین کنند، با عصبانی کردن من، با ترساندن من. شاه که نمی‌ترسد. اگر شما می‌ترسید شاه نیستید.

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

ترک کن این جبر جمع منبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

ترک معشوقی کن و، کن عاشقی

ای گمان برده که خوب و فایقی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹)

که در من ذهنی ما فکر می‌کنیم زیبا و پیروز هستیم. این جبر را که مجبورم این‌طوری زندگی کنم و نمی‌توانم خودم را به حساب بیاورم برای این‌که زیر سلطهٔ پندار کمالم هم هستم، به من می‌گوید باید بروی از جهات کام‌بگیری تا من راضی بشوم. باید به تصور من برسی. باید انتقاد کنی، باید عیب‌جویی کنی، باید خودت را تثبیت کنی، تو هر جا که رسیدی یک ایرادی بگیر و این هم واقعاً هشیارانه نیست.

کارهایی که در من ذهنی می‌کنیم ما، هشیارانه نیست. به‌نظر می‌آید لا‌علاج هستیم ما. مثلاً درد باید ایجاد کنیم. حتماً باید چند روز یک‌بار با یکی دعوا کنیم. حتماً باید با اتفاق این لحظه ستیزه کنیم، نپذیریم.

شما نگاه کنید که با عدم پذیرش اتفاق این لحظه چه مسائلی پیش می‌آید. حتماً باید مسئله‌سازی کنیم. مجبوریم. می‌گوید مجبور نیستی. این جبر را که پندار کمال به تو تحمیل کرده، این تهی است. برای این‌که این لحظه که اولین قدم است، بد برمی‌داری، می‌روی به‌سوی ذهن. تو بیا فضا را باز کن،

«تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست.»

آن جبر یک سرّی دارد، سرّش این است که فضا باز کنید. آن جبر نشان می‌دهد که تو عاجز شدی. برای این‌که توانا باشی باید خداوند را بیاوری به مرکزت، نه من‌ذهنی را.

می‌گوید این جمع تنبلان را ترک کن. فضای ذهن را ترک کن تا بفهمی که «جبرِ چو جان» یعنی چه؟ جبرِ چو جان، یعنی تو مجبوری به او تبدیل بشوی.

وقتی شما می‌بینید که پندار کمال ما را مجبور می‌کند از جهت‌های فکری که مربوط به همانندگی‌هاست مراد بخواهیم و بی‌مراد می‌شویم، وقتی بی‌مراد می‌شویم، تلخ می‌شویم و این تلخ شدن هم شرطی‌شدگی است، نمی‌توانیم تلخ نشویم، نمی‌توانیم ناله نکنیم، نمی‌توانیم شکایت نکنیم، نمی‌توانیم اظهار عجز نکنیم، بیچارگی نکنیم. این می‌گوید جبرِ منبلان. آن کاهل و ناداشت که یک چهارم بیت اول بود خیلی مهم است که شما درست بفهمید، این همین جبرِ جمعِ منبلان است.

کاهل، منبل، منبل یعنی تنبل، هردو یکی است دیگر. یعنی انسان مجبور به یک طرز زندگی باشد با ذهن، و زیر سلطه پندار کمال حتماً باید برود از جهت‌ها زندگی بخواهد او ندهد و شکایت کند و تلخ بشود. خُب این تلخی را باید پخش کند همه‌چیز را هم تلخ بکند، خانواده را تلخ کند.

نگاه کنید که ما با دعوا، با اوقات تلخی سر این چیزها چطور ما خانواده‌مان را تلخ می‌کنیم! آیا واقعاً مجبوریم این کار را بکنیم؟ به نظر می‌آید مجبوریم برای این که خودمان را به حساب نمی‌آوریم، نمی‌گذارد که به حساب بیاوریم. چه کسی نمی‌گذارد؟ پندارِ کمال خودمان.

قرین‌ها پندارِ کمال ما را تحریک می‌کنند. هر قرینی روی من ذهنی اثر می‌گذارد، مگر از جنس هشیاری باشد. تو نگو من معشوق هستم، فضا را باز کن عاشقی کن. تو به پندارِ کمالت نرو بگو که من زیبا و کامل و پیروز هستم، به همانندگی‌هایت نگاه نکن.

ما ناکامی را کام می‌نامیم، فقط به صرف این که یک چیزی را داریم، توجه می‌کنید؟ برای همین می‌گوید ای گمان بُرده. گمان از جنس پندار است. یعنی در پندارِ کمالت فکر کرده‌ای که زیبا و کامل و پیروز هستی.

و این بیت‌ها را خوانده‌ام هی تکرار می‌کنم بلکه شما هم تکرار بکنید. این‌ها نجات‌بخش است. عرض کردم هر دفعه که تکرار می‌کنید مثل این که با یک اهرم دارید یک سنگی را دارید لَق می‌کنید از جایش بالاخره می‌کنید.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)



هر که جبر آورد، خود رنجور کرد تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی
رنجور: بیمار

«هر که مانند از کاهلی بی‌شکر و صبر»، «کاهل و ناداشت بُدم»، هرکسی از کاهلی بی‌شکر و صبر ماند. فقط این را بلد است: «او همین داند که گیرد پای جبر».

مجبورم این طوری زندگی کنم! واقعاً از خودتان بپرسید مجبورید این طوری زندگی کنید؟ یا شما می‌توانید خودتان را به حساب بیاورید و سرنوشت زندگی خودتان را خودتان به دست بگیرید؟

شما یاد گرفتید که با فضاگشایی، خداوند می‌آید مرکزتان به شما عقل می‌دهد. وقتی عقل می‌دهد، خردش را می‌دهد، ما دیگر ناتوان نیستیم آن موقع، قدرت را از او می‌توانیم بگیریم.

بستگی دارد که این لحظه اولین قدم را چجوری برمی‌دارید. هرکسی بگوید مجبورم، در غزل هم بود، گفت به خاطر آمد ای چرخ فلک من مرد این کار نیستم. پندار کمال ما را مجبور می‌کند که جبر بیاوریم، مریض بشویم. «هرکه جبر آورد، خود رنجور کرد»، بیمار کرد.

این بیماری آدم را نابود می‌کند. هرچه زودتر ما باید به هم‌دیگر کمک کنیم، متأسفانه بیماری مسری هم هست. بیماری بدون این‌که حرف بزنی از طریق قرین از یک نفر به یک نفر دیگر می‌رود.

یعنی من‌های ذهنی که با هم مراوده می‌کنند روی هم اثر بد می‌گذارند. هیچ من‌ذهنی هیچ من‌ذهنی دیگر را به هشیاری دعوت نمی‌کند، به خدا دعوت نمی‌کند، به کفر دعوت می‌کند، به مرکز جسمی، به مسابقه، تحریک می‌کند، درد می‌دهد، زخم زبان می‌زند.

شما نگاه کنید که ما چجوری به وسیله پندار کمال آغاز کننده غیبت هستیم. شما خودتان را زیر نورافکن بگذارید، شما می‌روید به مجلسی خوب نگاه کنید ببینید که شما چکار می‌کنید؟ ممکن است مستقیم غیبت نکنید ولی به یک خانمی، آقای بگوئید از فلانی چه خبر؟ شما می‌دانید که شروع می‌کند به بد گفتن، و وقتی بد



می‌گوید شما هم شروع می‌کنید به مشارکت. بعد می‌گویید که خُب مردم غیبت می‌کنند ما را هم می‌کشند به غیبت.

نه، غیبت را شما شروع کردید، خبر ندارید. پندارِ کمال شما را مجبور کرده، برای این‌که از غیبت کام می‌گیرید. برای این‌که با بد گفتن در مورد دیگران، این پندارِ کمال می‌رود بالا. شما آن کام را نخواه.

این بیماری است که آدم برود و ویروسش را بدهد به یکی دیگر نفهمد، بعد می‌گویند که او من را مریض کرد، او شروع کرد.

ما انتقاد می‌کنیم، بد می‌گوییم، غیبت می‌کنیم، همه شروع کننده‌اش ما هستیم بعد می‌گوییم دیگران می‌کنند. و ما می‌دانیم که مشتری ما خداوند است.

مشتری ماست الله‌اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

شما می‌دانید که گفت فضا را باز کن، تابش او غم شما را می‌گیرد می‌برد. مشتری ما خداوند است و ما در فکر مشتری‌های معمولی یعنی مردم نیستیم، وگرنه دنبال مشتری می‌گردیم که خودمان را بفروشیم.

و همین‌طور این بیت:

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کُشد
غرقِ دریا ییم و ما را موجِ دریا می‌کُشد

زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کُشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۲۸)

شما فضا را باز می‌کنید موج دریا می‌آید. و شما این آگاهی را پیدا کردید که دشمن من ذهنی خودتان باشید. همین‌که فضا را باز می‌کنید متوجه می‌شوید که این پندارِ کمال من بدبخت کرده من را، بیچاره کرده من را، ضرر می‌زند به من، عاجز کرده من را.



هر کاری می‌کنم چون به وسیله او دارم می‌کنم نمی‌توانم خودم را نجات بدهم. می‌خواهم از کارهای بد پرهیز کنم، نمی‌گذارد من پرهیز کنم. من را انداخته به یک جبر، به جبر مَنبَلان، من را کاهل کرده. و الآن اعلام می‌کنم با فضای گشوده‌شده، دشمن من ذهنی خودم هستم و یار خداوند و تا آن‌جا که مقدور است یار او می‌شوم.

چجوری؟ دخالت نمی‌کنم، فضا را نمی‌بندم، فقط ناظر هستم و می‌دانم او با تشعشعاتش من را می‌کشد. غرق این دریا هستم، دریای گشوده‌شده، دریایی که من را احاطه کرده. از جنس این دریا می‌شوم با فضای گشوده و می‌گذارم این موج می‌آید، موج هشیاری، موج شناسایی، موج تابش زندگی.

و می‌گویند که چرا ما جان شیرینمان را می‌دهیم؟ وقتی فضا را باز می‌کنیم و مرکز ما عدم می‌شود، همانندگی‌مان را و آن جبری که تحمیل کرده بود که شما باید هرچه بیشتر بهتر را در تمام همانندگی‌ها باید اجرا کنید، پندار کمال این را می‌گویند دیگر، می‌گویند به من نمی‌رسی که، مگر نمی‌خواهی از فلان کس، فلان کس، فلان کس جلو بزنی؟! باید این کار را بکنی؛ نه.

«زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم» این جان شیرین من ذهنی را به این علت در حال خنده و خوش می‌دهیم می‌رود، برای این‌که آن پادشاه، آن خداوند، ما را وقتی نورش را می‌تاباند، از تابش خورشید آزل، ما می‌بینیم که وقتی مقاومت نمی‌کنیم و ناظر هستیم و می‌میریم مقدار زیادی هشیاری آزاد می‌شود و این تبدیل خیلی لذت‌بخش است.

به غسل و قند و حلوا می‌کشد. به محض این‌که می‌میریم از آن‌ور زنده می‌شویم به او، و این شهد و قند و حلواست، شادی بی‌سبب است.

شما نگاه کنید که اگر دشمن من ذهنی خودتان باشید، این همان است که می‌گفت که «راست چو شقّه علمت»، اگر راست باشیم. چند بیت قبل هم گفت که دوست تو آن است که برای شما، دل تو، مرگ آرزو کند، یعنی برای من ذهنی تو. سبب مرگ تو بشود، نسبت به من ذهنی نه مرگ جسمی.

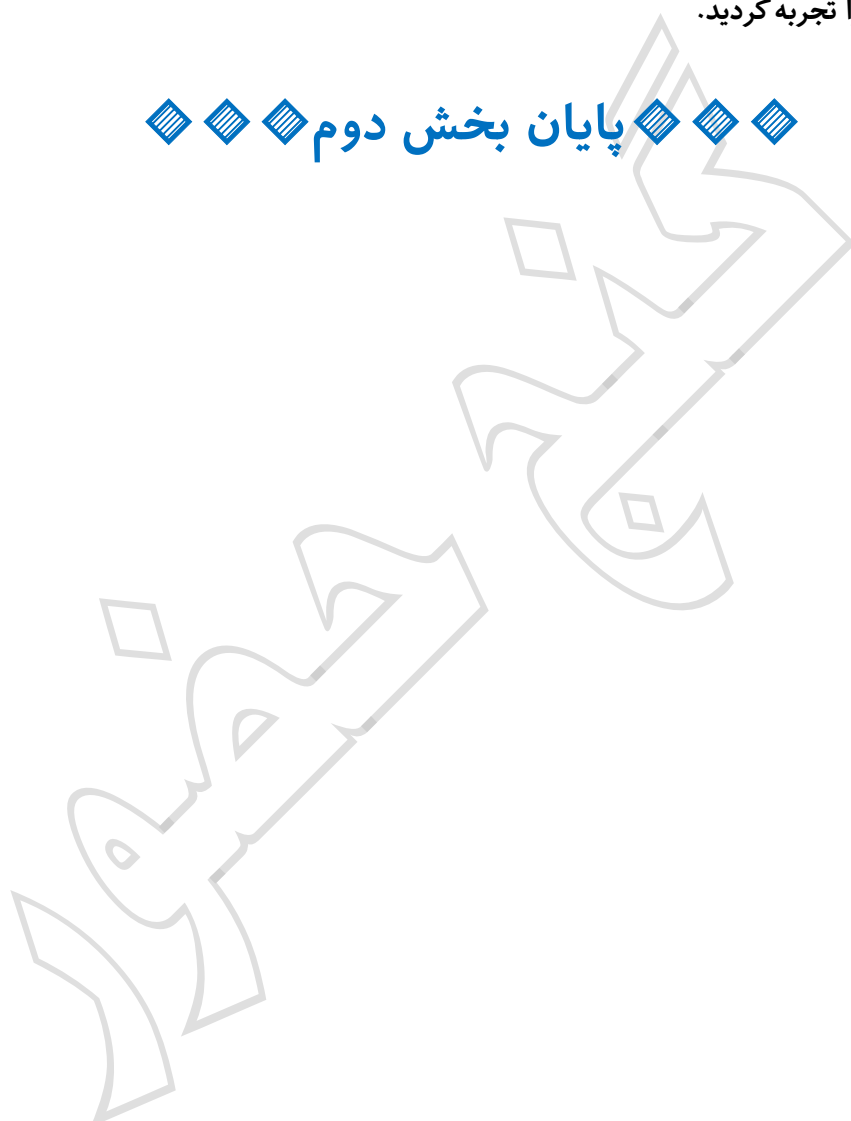
پس مولانا هم، یعنی انسان‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند، وقتی می‌تابند مثل همین بیت‌ها، دارند ما را متقاعد می‌کنند که ما به راحتی نسبت به من ذهنی‌مان بمیریم.

همین امروز چقدر ما را متقاعد کرده مولانا که بابا این من ذهنی زندگی ندارد، آن چیزی که نشان می‌دهد غلط است. رفتن دنبال پندار کمال و بنده او شدن و برای او کار کردن درست نیست. کام خواستن از جهت‌ها و مرتب

سرخورده شدن، بی‌کام شدن، اگر شُدید ناله کردن، درست نیست. این یک پیغامی به شما دارد، فضا را باز کن، بشناس و بینداز، نترس.

پس «زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم» شما جان شیرین من ذهنی را که چسبیده بودید به آن می‌دهید می‌رود، برای این‌که وقتی فضاگشایی می‌کنید، وقتی یک خُرده هم که می‌میرید به من ذهنی، می‌بینید که شهد و قند و حلوا را تجربه کردید.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆





چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمان بد، بدان سو می‌روی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

ما «کاهل و ناداشت» می‌شویم، دچار جبر می‌شویم، در این جبر من‌ذهنی واقعاً می‌میریم، در گور می‌خوابیم، در واقع فدای چیزهای آفل می‌شویم. ما به چیزهایی چسبیدیم، چیزهایی در مرکزمان گذاشتیم که وفا ندارند، از بین می‌روند و ما را هم مرتب بی‌وفا می‌کنند از جنس جسم می‌کنند، می‌ترسانند.

ما از خودمان بپرسیم که ما که باوفا هستیم، از جنس زندگی هستیم، چطور خودمان را پیدا نمی‌کنیم و فدای بی‌وفایان می‌شویم؟ و آن‌ها را عینک دیدمان می‌کنیم، می‌گذاریم مرکزمان به‌جای عدم، و به‌سوی جهان می‌رویم. پس شما اگر فضا را باز نمی‌کنید و از بی‌وفایان زندگی می‌خواهید، این فکر، فکر بد است. این فکر، شاه را پیش نمی‌آورد، به‌سوی درد و بالاخره هپروت من‌ذهنی و جهنم داریم می‌رویم. «بدان سو» یعنی به‌سوی پندار کمال، جبر، ناتوانی، به‌حساب نیابردن خود می‌رویم. و این را هم می‌دانیم:

جهد فرعون، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

جهد من‌ذهنی به‌عنوان فرعون، بدون توفیق، بدون موفقیت است یعنی هیچ فکر من‌ذهنی و هیچ عمل من‌ذهنی به موفقیت نمی‌رسد، به شادی نمی‌رسد، به خوشبختی نمی‌رسد. می‌گوید «جهد فرعون بی‌توفیق بود». هرچه می‌دوزد، هرچه فکر می‌کند، عمل می‌کند، پاره می‌شود.

حالا شما می‌بینید که چرا مولانا می‌گوید که «ناداشت بدم»، چرا باید این‌همه زحمت بکشیم، آخر سر ببینیم هیچی نداریم. نه دوست داریم، نه کسی به ما وفا می‌کند، نه کسی را در این جهان دوست داریم، جدا هستیم حس جدایی می‌کنیم، مقدار زیادی درد داریم، تنها هستیم، این چه حالتی است؟ برای این‌که «فدای بی‌وفایان» شدیم دیگر.



شما این لحظه باید تصمیم بگیرید، یا این قدم را با فضاگشایی برمی دارید یا «فدای بی وفایان» می خواهید بشوید و «جهد فرعونی» بکنید، که هرچه می دوزید پاره بشود، تفتیق یعنی شکافتن، هرچه می دوزد آدم، خداوند پاره اش کند، چرا؟ باید او بدوزد، او باید در مرکز ما بیاید.

قوم گفته: شکر ما را بُردِ غول ما شدیم از شکر وز نعمت ملول (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۴)

آیا این طوری است؟ ما انسان‌ها می‌گوییم که شکر ما را غول بُرده، شیطان برده، دیو برده، ما شکر نداریم. من ذهنی شکر ندارد، هرچه بیشتر بهتر. شما تا حالا دیدید من ذهنی شکر کند؟ غول برده. شکر و صبر مال فضاگشایی است.

ما از شکر و نعمت ملول شدیم، حوصله‌مان سررفته. آخر این عقل است که آدم یک چیز خوبی را آدم داشته باشد ولی قدرش را نداند؟ شناسد نتواند بشناسد؟ ما در جبرِ عدمِ قدردانی هستیم! چون قدردانی مستلزم شناسایی است، مستلزم قانون جبران است.

شما می‌گویید یک چیزی هست که این همه زحمت کشیده شده درست بشود، من نمی‌توانم این زحمات را زیر پا بگذارم. ما قدر آدم‌ها را هم این طوری می‌دانیم. یک کسی که این همه رویش زحمت کشیده شده، به این آسانی ره‌ایش نباید بکنیم، باید قدرش را بدانیم.

آخر شما نگاه کنید، ما قدر مولانا را چجوری دانستیم؟ الآن ما آمدیم دُور هم جمع شدیم، به کمک هم دیگر این ابیات را داریم پخش می‌کنیم. آخر قدرش را می‌دانستیم این همه مدت پس از مولانا پخش می‌کردیم، ندانسته‌ایم. پس شکر ما را غول برده بوده.

آیا واقعاً شکر می‌کنیم الآن؟ شما ارزش این ابیات و مولانا را متوجه می‌شوید که تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید و به خودتان نگاه کنید تا خودتان را درست کنید؟ یا قدرش را نمی‌دانید؟ سؤال کنید به خودتان جواب بدهید.

کسی که این برنامه را قدرشناسی نمی‌کند، نه به خاطر این که حالا بگوییم پول بده، به خاطر این که وقت بگذارد، روی خودش کار کند و از جبرِ غم‌ها و غصه‌ها و ناله‌ها آزاد بشود. وقت نمی‌گذارد. چرا؟ قدرش را نمی‌داند، از نعمت ملول است، شکر ندارد.



یک سؤال بکنید صادقانه جواب بدهید. بگویید من قدرِ مولانا را می‌فهمم؟ اگر می‌فهمم، قدرشناسی مستلزم چه کارهایی است که من باید بکنم؟ کاهلی من ذهنی هم نمی‌گذارد، می‌گوید حالا بعداً می‌آییم می‌فهمیم شکر یعنی چه، قدرش را می‌فهمیم، هی عقب می‌اندازد.

ما می‌دانیم این من‌ذهنی. این بیت مهم است.

جهد فرعونى، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

برای همین است که ما به ناداشت رسیدیم، یعنی پس از مدت‌ها جان‌کندن، که سِنمان پنجاه، شصت شده هیچی نداریم، چه داریم؟ بشر چه دارد؟ شما نگاه کنید جمعاً ما چه داریم؟

شما. الان در معرض جنگ هستیم ما، همه هم‌دیگر را تهدید می‌کنند. ممکن است بمب، چیز اتمی بشود، جنگ اتمی بشود، جنگ اتمی بشود یخ‌بندان می‌شود، این می‌شود، آن می‌شود، اصلاً چه می‌گوییم ما؟

با این همه اطلاعاتی که مولانا برای ما گفته، آقا با من‌ذهنی که حرف می‌زنید، این حرف ارزش ندارد، کار که می‌کنید این تفتیق است، شکافته می‌شود. چرا نمی‌خوانیم؟ آیا واقعاً ما مجبور هستیم جنگ کنیم؟ یا بی‌عقلی ما سبب می‌شود؟ آیا می‌شود من‌ذهنی داشت جنگ نکرد؟

شما می‌بینید حتی در زمینه خانواده، ما نمی‌توانیم جنگ نکنیم، مجبور هستیم جنگ بکنیم، ولی واقعاً مجبور نیستیم، من‌ذهنی ما را مجبور می‌کند «جهد فرعونى»، این من‌ذهنی فرعون است جهدش بی‌توفیق است، هرچه می‌دوزد، شکافته می‌شود یعنی زندگی می‌شکافد.

آخر این درست است که با این همه فلسفه و کتاب و روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و فلان، ما نمی‌توانیم جلوی جنگ را بگیریم، جنگ‌های بزرگ را؟ این سؤال را بکنید جوابش را هم بدهید. قوم یعنی انسانیت، تمام انسان‌ها، گفتند شکر نداریم، گول برده.

حالا به‌طور کلی جمع را رها کنیم، شما شکر را دارید یا گول برده؟ سؤال کنید، به خودتان جواب بدهید و اگر شکر می‌کنید علائمش چه هست؟ علائمش این است که شما واقعاً باید خودتان را فعالانه درگیر اصلاح خودتان بکنید.



این برنامه را تماماً گوش بدهید. شما که من می‌گویم این ابیات را تکرار کنید و هر دفعه تکرار می‌کنم، شما اگر تکرار کنید پول من زیادتر می‌شود؟ مقام من می‌رود بالا؟ یک چیزی گیر من می‌آید؟

این‌ها را من می‌دانم این‌طوری هست که خدمت شما عرض می‌کنم، ولی اگر شکر نداشته باشید نمی‌توانید. جبر من ذهنی و پندار کمالتان نمی‌گذارد. یک چند لحظه می‌گویید بله درست است، بعد پندار کمالتان نمی‌گذارد همه برنامه را گوش بدهید، نمی‌گذارد تکرار بکنید. تکرار هم بکنید، نمی‌گذارد به خودتان بگذارید جلودان و اعمال کنید به خودتان.

ای برادر تو همان اندیشه‌یی ما بقی تو استخوان و ریشه‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۷)

در این‌جا اندیشه به معنی فضای گشوده شده هست، هم‌ا‌ش این فضای گشوده شده هستی که اندیشه هم از آن‌جا می‌آید، نه اندیشه‌های همانیده، بقیه‌اش استخوان و پوست است، حتی فکرهای همانیده هم جزو استخوان و ریشه است.

پس وقتی او ما را می‌پزد که می‌گفت «پخت و پپرورد مرا»، ما هم‌ا‌ش فضای گشوده شده می‌شویم، از جنس او می‌شویم.

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان بر صفت گل به شکر پخت و پپرورد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

یکی از ابیات غزل بود، بیت دوم که گفتیم فضا را که باز می‌کنیم، خورشید ازل یعنی خداوند می‌تابد از این فضای گشوده شده و جان، او و جهان، با او همکاری می‌کند یا حتی بگوییم جان و جهان خودش هست همه‌چیز، «بر صفت گل به شکر» مانند گل با شکر یعنی گل شکر، هم پخت، بالغ کرد و هم من را پرورش داد. پرورش، این پرورش خیلی مهم است، پرورش خیلی مهم است.

هر مادری باید بپرسد من این بچه‌ام را چجوری دارم پرورش می‌دهم؟ به صورت یک مجسمه به او نگاه می‌کنم یا به صورت عشق، به صورت زندگی، این کوچولو، یک‌ساله، دوماهه، این آتشفشان معناست، این تازه از آن‌ور رسیده، این بلد است، زندگی کردن را این بلد است، این مجسمه نیست.



من با ذهنم مجسمه می‌بینم، برای این‌که همه‌چیز را جسم می‌بینم این هم یک جسم کوچولوست عقلش نمی‌رسد.

این عقلش می‌رسد من عقلم نمی‌رسد، این طوری باید فکر کنیم.

و می‌گوید:

اکنون که گشتی گُلشِکَر، قوت دلی، نور نظر از گل برآ بر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳)

حالا که فضا را گشودی و «گُلشِکَر» شدی، غذای دل هستی و نور نظر هستی. هرکسی که گُلشِکَر بشود، فضا را باز کرده باشد به مقیاس وسیع، این آدم غذای دل است و نور نظر دارد.

و شما وقتی فضا را باز کردید دیگر از گل، از من ذهنی باید بیرون بیاید بروید به دل، بی‌نهایت بشوید.

آن من ذهنی جبری و پر از خرابکاری و ضرر و همانندگی و کام خواستن از جهت‌ها و زیر سلطه من ذهنی بودن و کارگر او بودن کجا؟ این‌جا خداوند مرکز شماست و اوست که از طریق شما فکر می‌کند، عمل می‌کند، این از کجا؟

پس فضا را گشودید گُلشِکَر شدید نروید دیگر آن‌جا، نروید به من ذهنی.

پس بنابراین می‌گوید:

صد هزاران جان تلخی کیش نگر همچو گل، آغشته اندر گُلشِکَر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۶)

گُلشِکَر: شیرینی مرکب از گل سرخ و مواد قندی

تلخی‌کیش یعنی تلخی‌کشنده. ابتدا سخت است، درد هشیارانه می‌کشیم. ولی شما ببینید که چه تعداد انسان‌ها

ابتدا درد هشیارانه را تحمل کردند و آغشته در «گُلشِکَر» شدند. مثل مولانا. مثل شما، خیلی از شما بینندگان.

پیغام‌هایی که می‌دهید آفرین بر شما.



ابتدا تلخی کشیدید، بعد متوجه می‌شدیم «آن ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد». یک‌خرده که فضا گشادیم و دشمن خود شدیم، دنبال هر فرصتی می‌گردیم که ببینیم این من‌ذهنی ما از چه کام می‌خواهد و چه کسی او را آزرده می‌کند، به آن کسی که آزرده می‌کند می‌گوییم آقا آفرین، ماشاءالله، به‌به خوب کاری کردی. به من نشان دادی که عییم چه بوده‌است. من دارم گلشکر کامل می‌شوم.

و این دو بیت فردوسی:

تو را از دو گیتی برآورده‌اند
به چندین میانجی پیورده‌اند

نخستین فطرت پَسینِ شمار
تویی خویشان را به بازی مدار

(فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم)

پس ما را از دو گیتی آورده‌اند. گفت پرورش جان و جهان، هم از این جهان، هم از آن جهان. این دوتا را با هم قاطی کرده‌اند و «به چندین میانجی»، میانجی همین مراحل تکامل هشیاری است.

ما از موقعی که از او جدا شده‌ایم جماد و نبات و حیوان و در ذهن هم از مراحل مختلف می‌گذراند ما را، او می‌پرورد.

و ما هم می‌دانیم، اولین فطرت و بهترین «شمار»، درجه یک، که به حساب می‌آییم، که الآن ما خودمان را به حساب نمی‌آوریم، ما بهترین هستیم.

نخستین فطرت و کامل‌ترین «شمار» که باید بگوییم یک فطرتی که به‌درد می‌خورد، به‌درد عالم می‌خورد، به‌درد کائنات می‌خورد ما هستیم، تویی ای انسان. پس بنابراین به بازی‌های من‌ذهنی مشغول نشو.

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۸۶)

«سخت می‌گیرد» یا «سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش». این‌هم از حافظ است. پس ما آسان می‌گیریم با فضاگشایی، کارهای این جهان را.



هر اتفاقی می‌افتد آسان می‌گیریم با فضاگشایی، برای این‌که اگر فضا را ببندیم طبع جهان این‌طوری است که آن هم به ما سخت می‌گیرد.

در هر آزدگی، در هر وضعیتی ما فضاگشایی می‌کنیم. اگر بخواهیم سخت بگیریم و سبزه کنیم طبیعت جهان این‌طوری هست که آن هم سخت می‌گیرد. جهان با ما همکاری نمی‌کند اگر فضا را باز نکنیم.

شما نگاه کنید اگر فضا را بی‌نهایت باز کنید، در جهان هر چیزی با شما همکاری می‌کند، امتحان کنید. می‌بینید وقتی شما فضاگشایی هستید فروشنده با شما مهربان می‌شود، راننده تاکسی با شما مهربان می‌شود، نمی‌دانم همه چیز، همه کارها جور درمی‌آید.

همین که شما سخت می‌گیرید، مقاومت می‌کنید یک دفعه می‌بینید که...، چرا؟ از طریق قرین اثر می‌گذارید. شما دارید به جهان می‌گویید سخت بگیر چون من سخت‌گیر هستم.

می‌بینید چقدر ما اشتباه می‌کنیم؟ فکر می‌کنیم سخت‌گیری کنیم مردم فرار می‌کنند و نرم می‌شوند و کام ما را می‌آورند، می‌ترسند از ما. نیست این‌طور.

هرکسی سخت می‌گیرد مقاومت ایجاد می‌کند. برای همین است که من‌های ذهنی یواش‌یواش هرچه بالاتر می‌روند مقاومت ایجاد می‌کنند. یک جایی مقاومت برمی‌گردد، هیچ آدم من‌ذهنی تمام عیاری نیست که بالاخره خرد نشود، امکان ندارد.

برای این‌که با من‌ذهنی جلو می‌رود، مقاومت ایجاد می‌کند در اطرافش. یک جایی می‌شود مقاومتی که جهان در برابر او می‌کند خیلی بیشتر از ظرفیت او هست. چون هرچه ما جلوتر می‌رویم بالاخره قدرت ما کم‌تر می‌شود ضعیف‌تر می‌شویم.

ما نمی‌توانیم مقاومت جهان را که در اثر کارهای ما ایجاد شده در زمان پیری تحمل کنیم. خرد می‌شویم. پس بهتر است مقاومت نکنیم آسان بگیریم. آسان‌گیری فقط از طریق فضاگشایی است.

**مصطفی فرمود: گر گویم به راست
شرح آن دشمن که در جان شماست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱)**

زهره‌های پُردلان هم بردرد نه رَوَد ره، نه غم کاری خورَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۲)

پس بنابراین حضرت رسول فرمود اگر بخواهم واقعاً آشکار بگویم که آن چه دشمنی در مرکز شماست، یعنی همین من‌ذهنی ما، زهره شما می‌ترسد. حتی پُرجرات‌ترین آدم‌ها هم می‌توانند درهم بشکنند.

یعنی پرورش خداوند هم همین‌طور است. هر وقتی با فضاگشایی پیش می‌رویم به تدریج چیزی را در مقابل ما می‌گذارد که ما از عهده‌اش برمی‌آییم.

این‌طوری نیست که ما الآن یک کیلو می‌توانیم برداریم یک‌دفعه صد کیلو را جلوی ما بگذارد.

پرورش دادن همین است دیگر، یادتان است بیتِ غزل داشت گفت «پخت و پرورد مرا» .

این پرورش دادن را شاید ما هم دقت کنیم از مولانا یاد بتوانیم بگیریم، که سخت نگیریم.

شما مرتب باید تحسین کنید. از طریق تحسین آدم‌ها بهتر یاد می‌گیرند تا بگویی، آقا بلد نیستی! چقدر بی‌استعدادی! آخر چرا استعداد نداری؟ چند دفعه به آدم می‌گویند این چیزها را؟

توجه می‌کنید؟ این‌طوری نیست. شما فضا را باز می‌کنید می‌بینید که یواش‌یواش با تحسین، آدم‌ها یاد می‌گیرند؛ آفرین، بهتر هم می‌شود کرد، بگذار نشان بدهم این کار را این‌طوری انجام می‌دهند، و می‌بینید که بهتر شد.

«زهره‌های پُردلان هم بردرد» «نه رَوَد ره»، راه نمی‌تواند برود. شما اگر بدانید که چه من‌ذهنی‌ای دارید نمی‌توانید راه بروید. ببینید مولانا را که می‌خوانیم یواش‌یواش، برای همین می‌گوییم تدریج است، شما دارید درست می‌شوید.

فرض کن یک جوانی باشد مثلاً هفت، هشت‌ساله بخواهد دکتر بشود، بعد بیایند کتاب‌هایی را که باید بخواند داخل کامیون بگذارند، بگویند آقا این چندتا کامیونی که پر از کتاب است این‌ها را باید بخوانی، خُب زهره‌ترک می‌شود! نمی‌تواند. ولی یواش‌یواش سال‌به‌سال این کتاب‌ها را می‌خواند می‌آید دکتر می‌شود.

«نه رَوَد ره، نه غم کاری خورَد». می‌توانستیم «خورَد» بخوانیم. «بردرد، کاری خورَد» برای این‌که قافیه جور دربیاید. پس برای این‌که بفهمیم می‌گوید «کار درآورد مرا» شما را هم به تدریج به کار درمی‌آورد.



و امروز راجع به عجله می‌خوانیم. شما در این تبدیل و تغییر که روی خودتان کار می‌کنید عجله نکنید. این پختن زندگی با «قضا و کُنْ فِکَان» است.

کُنْ فِکَان که می‌گوید او می‌گوید «بشو و می‌شود» این پرورش یک ریتمی دارد، یک آهنگی دارد، یک زمان خودش را دارد، بستگی به من ذهنی شما دارد. بستگی حتی به قرین‌های شما دارد. شما زور نزنید با من ذهنی. نمی‌شود. سؤال نکنید، زور نزنید، سخت نگیرید، عجله نکنید.

اندرو نه حيله مآند، نه روش پس کنم ناگفته‌تان من پرورش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۵)

پس بنابراین اگر ما بدانیم که چه دشمنی در درون ماست، البته هی داریم می‌گوییم این را ولی شما نباید بترسید از این دشمن درون اگر فضا را باز می‌کنید، نه فکر می‌ماند نه روش.

ما از این تبدیل نباید بترسیم، در غزل هست، می‌گوید که روی روشن تو مثل روز تو، من را مفتون می‌کند، من فقط باید عاشق تو بشوم و هر لحظه از جنس تو بشوم، اما کار تبدیل من شب‌رویی است، پنهان‌رویی است، لزومی ندارد من بفهمم.

بنابراین می‌گوید که من بدون این‌که به شما بگویم چه اتفاقی می‌افتد، پرورستان می‌دهم. زندگی هم همین‌طور است. این‌ها دنباله گفت‌وگوی‌های همین قبلی حضرت رسول است با مردم.

و مولانا هم همین‌طور تبدیل می‌کند. شما بخوانید، عجله نکنید، روی خودتان کار کنید، می‌بینید که تبدیل شده‌اید. و

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

و ما می‌دانیم که این پرورش و پختن هی ادامه دارد، شما یک جایی متوقف نمی‌شوید. بی‌نهایت راه است، از این لحظه که شما قدم را با فضاگشایی برمی‌دارید، تا ابد ادامه دارد و جایی نیست که بگویید که من رسیدم و صدر مجلس است، صدر ما راه است.

این بیت را داشتیم:

گفتم: ای چرخ فلک، مردِ جفایِ تو نیم گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

از این بیت فهمیدیم که بعضی موقعها ما به خودمون شک می‌کنیم، دچار جبر من‌ذهنی و ناتوانی من‌ذهنی می‌شویم. یعنی من‌ذهنی ما را به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا می‌ترساند و بالاسرمان پندار کمال هست.

ما به خداوند می‌گوییم من مرد این جفا نیستم. او هم، خداوند می‌گوید که ای خالص! ای هشیاری خالص که به‌زور خودت را همانیده کردی به چیزها و از طریق عینک آن‌ها می‌بینی، فعلاً سره بودن، خالص بودن را از دست دادی، چرا این‌طوری روی من حساب می‌کنی؟

روی من حساب باز کن، من تو را تبدیل می‌کنم. تو با من‌ذهنی‌ات نگاه نکن که من‌ذهنی‌ات من را بسیار زبون پیدا کرده، فکر کرده من ناتوان هستم. ما فکر می‌کنیم که خداوند ناتوان است، نمی‌تواند. اصلاً اعتقادی هم نداریم با من‌ذهنی به خداوند.

وقتی فضا را باز می‌کنیم مدتی فضاگشایی بکنیم، تازه می‌فهمیم خداوند چگونه به ما کمک می‌کند. وقتی اثرات فضای گشوده‌شده را و انعکاسش را در بیرون ببینیم، می‌بینیم که دیگر مقاومت نمی‌کنیم، سخت نمی‌گیریم، آسان می‌گیریم، چیزها در بیرون آسان می‌شوند، راه خودمان را پیدا می‌کنیم.

اما ببینیم که آیا به‌صورت فضاگشایی می‌توانیم توان خودمان را قدرت خودمان را به‌معرض نمایش بگذاریم؟

شَّشَه می‌گیر و روزِ عاشورا تو نتانی به کربلا بودن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۲)

شَّشَه: شش روز اول بعد از عید فطر

از غزل ۲۱۰۲ می‌گوید که اگر کسی راه من‌ذهنی را می‌گیرد، فقط کارهای سطحی می‌کند، بدون این‌که معنی‌اش را بفهمد. شَّشَه یعنی شش روز اول بعد از عید فطر را هم بعضی‌ها روزه می‌گیرند و فقط مراسم عاشورا برگزار می‌کنند، ولی نمی‌توانند نسبت به من‌ذهنی شهید بشوند.



می‌گوید تو در کربلا نمی‌توانی باشی، کار آن کسانی را که در کربلا و روز عاشورا کردند، تو نمی‌توانی بکنی، تو همین کارهای سطحی خودت را بکن! گرسنه بمان، روزه بگیر و مراسمی برپا کن، این مراسم سطحی و توخالی‌ست.

اصل این است که فضا را باز کنی و بتوانی از عهده پندار کمال بریایی. خُب کسی که نمی‌تواند از کام‌های پندار کمال بگذرد، کسی که وقتی بی‌کام می‌شود، بی‌مراد می‌شود، ناراحت می‌شود، اعتراف می‌کند به عجز خودش، به حساب نمی‌آورد خودش را.

قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف تا به سوزن بر کنم این کوه قاف (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸)

این بیت را هفته گذشته هم داشتیم. من از چه کسی قوّت می‌خواهم، نیرو می‌خواهم؟ با فضاگشایی از خداوند. و دیگر با فضای گشوده‌شده فرعون نیستیم، توفیق خواهم داد.

پس بنابراین اگر ادعای موفقیت بکنم مثل فرعون نیستم که خودش را خدا می‌داند، بلکه توفیقم به خاطر این است که مرکز عدم شده و یواش یواش با سوزن حضور کوه هم‌ایندگی‌ها را یکی یکی می‌کنم، پس معلوم می‌شود باید صبر هم داشته باشم. و

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به پرورش او و پختن او. ما با عقل من‌ذهنی کم‌بینمان، حقیرمان، قضاوت نمی‌کنیم، نمی‌گوییم چجوری تغییر خواهیم کرد؟

می‌گوید «تو سبب‌سازی و دانایی» خداوند را ببین که در موقع فضاگشایی برای ما فراهم می‌شود، آن را که ممکن نیست، که تو فکر نمی‌کنی امکان داشته باشد، در کف او با فضای گشوده‌شده ممکن ببین.

پس به سبب‌سازی ذهن دست نزن! فضا را باز کن «سبب‌سازی و دانایی» او را ببین، «سبب‌سازی و دانایی» او چیز ذهنی نیست، وقتی به سبب‌سازی و دانایی او واقعاً معتقدی، یعنی دانایی من‌ذهنی را انکار می‌کنی، سبب‌سازی ذهنی را انکار می‌کنی.



یکی از دلایل عدم موفقیت ما افتادن به سبب‌سازی ذهنی‌ست و انتخاب یا ترجیح دانایی من‌ذهنی ما به دانایی خداوند است. برای همین قدم اول را درست بر نمی‌داریم. شاید خیلی جاها ترس باعث این کار می‌شود، نباید بترسیم. «تو سبب‌سازی و دانایی» خداوند را ببین «آن سلطان بین، آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین»

«مترسان دل، مترسان دل»، آمد مترسان:

مترسان دل، مترسان دل، ز سختی‌های این منزل که آب چشمه حیوان بُتا هرگز نمیراند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

این قدر مترس! وقتی فضا را باز می‌کنی، از سختی‌های این منزل که گذشتن از بعضی توهمات من‌ذهنی‌ست، که این کام همانیدگی ما را خوش‌بخت می‌کند.

«مترسان دل، مترسان دل» مرکزت را از جنس ترس نکن. یعنی از جنس همانیدگی نکن، از سختی‌های این تبدیل. پس مرحله‌به‌مرحله جلو می‌روییم «که آب چشمه حیوان» آب چشمه حیات، از این فضای گشوده‌شده آب می‌آید، انرژی زنده‌کننده می‌آید، هشیاری می‌آید. ای انسان! هرگز تو را نمی‌کشد، تو را زنده می‌کند.

و در داستان سه ماهی می‌بینیم که ماهی عاقل که بامشعله بود، رفت. سه‌تا ماهی بودند، یکی عاقل بود که مشعله خرد را همان اول روشن کرد و با دیگران هم مشورت نکرد، رفت.

رفت آن ماهی، ره دریا گرفت راه دور و پهنه پهنه گرفت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۸)

رنج‌ها بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عافیت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۹)

هرکسی می‌تواند با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، مشعل خرد را بگیرد، با من‌های ذهنی دیگر هم مشورت نکند و راه دریا را پیش بگیرد. همین‌طوری فضاگشایی کند برود جلو تا به بی‌نهایت برسد.

بله رنج می‌بیند، درد هشیارانه می‌کشد، چالش هست. اصلاً مواظبت کردن خود و محافظت خود از قرین، خودش چالش است، رنج است. گاهی اوقات بعضی‌ها ملامت می‌بینند، سخت‌گیری‌های قرین‌ها را می‌بینند.



«رنج‌ها بسیار دید و عاقبت، رفت سوی» حس امنیت «و عافیت»، سلامتی. پس بدون توجه به رفتارهای دیگران و قرین‌ها فضا را باز می‌کنیم، می‌رویم به سوی دریا.

در غزل داشتیم گفت که تو فضا را باز می‌کنی، من این قدر مُستَسقی، تشنه هستم که می‌خواهم تمام آب را بخورم و گفت مفتون تو هستم. یعنی به چیزهای این جهانی نگاه نمی‌کنم، به همانندگی‌ها نگاه نمی‌کنم.

می‌گرد گرد شهر خوش، با شاهدان در کشمکش می‌خوان تو لَأَقْسِمُ نَهَانَ، تَا حَبَّذَا هَذَا الْبَلَدَ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

حَبَّذَا: چه نیکو، زهی، خوشا

حَبَّذَا: چه نیکوست.

می‌گرد گرد شهر خوش، با شاهدان در کشمکش می‌خوان تو لَأَقْسِمُ نَهَانَ، تَا حَبَّذَا هَذَا الْبَلَدَ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

می‌دانید که این مربوط به آیه هست، نشان می‌دهم:

«لَا أَقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ وَأَنْتَ حِلٌّ بِهَذَا الْبَلَدِ.»

«قسم به این شهر. و تو در این شهر سکنا گرفته‌ای.»

(قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیات ۱ و ۲)

از سوره بلد است. در این جا منظور از شهر، فضای یکتایی است. انسان‌ها در شهر یکتایی سکنا گزیده‌اند.

پس بیت می‌گوید که تو با فضاگشایی، گرد این شهر بگرد. یعنی به ذهن نرو، به من ذهنی نرو! هی فضاگشایی کن و با شاهدان، همین‌طور که شما با هم‌جنسان خودتان که در گنج حضور بده‌بستان دارید، در این برنامه پیام می‌دهید پیام می‌شنوید، با شاهدان یعنی زیبارویان، کسانی که زیبا شده‌اند با فضاگشایی، در کشمکش هستید، تو به‌طور نهران در درون «لَأَقْسِمُ نَهَانَ» یعنی بگو قسم به این شهر. قسم به این شهر، معنی‌اش این هست



که من دارم فضاگشایی می‌کنم، دارم شناسایی می‌کنم و من در این شهر سکنا گزیدم، همه‌مان در شهر یکتایی هستیم.

پس بنابراین می‌گوید که این «می‌خوان تو لأقسیم نهان» یعنی فضاگشایی کن. قسم به این شهر را پنهان باید بخوانی، در درون باید بخوانی و در درون خواندن یعنی ذکر آن با فضاگشایی، تا کجا؟ تا به‌به‌به به این شهر! تا بررسی به این شهر.

این قدر فضاگشایی کن، این قدر قسم بخور به این شهر تا بگویی: «به‌به‌به! به شهر به‌اندازه کافی رسیدم، دارم زنده می‌شوم.»

این سوره بلد هم فکر کنم در برنامه ۸۸۹ ما کل این سوره را که بیست تا آیه بود، همه را آنجا توضیح دادیم. کسانی که علاقه‌مند هستند، بله برنامه ۸۸۹ بود.

و مولانا به دوتا آیه اشاره می‌کند در این که معادل فضاگشایی است، فضاگشایی است تا بگویی: «به‌به‌به عجب شهری است این‌جا!» هشیارانه متوجه شهر یکتایی بشویم. و همین‌طور در غزل هست که می‌گوید که تو که حُسن بی‌مثالی داشتی، من را از زیبایی‌هایی که ذهن نشان می‌داد از دو جهان درواقع جدا کردی و حتماً یکتایی تو را هم من را یکتا خواهد کرد.

دارد همین را می‌گوید تا شما متوجه بشوید که به‌طور ذهنی و به‌طور چسبیدن، به‌طور همانندگی از همه انسان‌ها رها شدی. هیچ انسانی نیست که شما به او چسبیده باشی و با او همانند باشی. این قضیه همانند با انسان‌ها، پایان‌پذیر نیست.

متأسفانه یک تعدادی در طول بیست سال من دیدم که نمی‌خواهند از استاندارد و نُرم جامعه که درواقع پندار کمال تحمیل می‌کند بیایند بیرون. این قدر همانند هستند! چه بگوییم مثلاً یک دخترخانم جوان با مفهوم شوهر، چه آقا با مفهوم زن‌گرفتن یا بعداً با بچه. همانند را رها نمی‌کنند و این همانش آدم را به هیروت می‌برد.

یعنی نهان، «لأقسیم» را نمی‌خوانند. اصلاً فکر نمی‌کنند که باید از این همانش جدا بشوند. می‌ترسند، فکر می‌کنند اگر جدا بشوند اصلاً به‌دست نمی‌آورند، اگر به‌دست نیاورند بدبخت می‌شوند، بیچاره می‌شوند. درحالی‌که ما نیامدیم داخل ذهن بمانیم، در هیروت ذهن خواب ببینیم، به خواب‌های خودمان اهمیت بدهیم.



این را هم بگویم خواب‌های ما که خیلی‌ها به آن معتقدند زیر نفوذ فرماندهی من‌ذهنی یا پندار کمال، اصلاً دروغ است. خواب موقعی می‌تواند اثر داشته باشد که آدم فضا را باز کند، مقدار زیادی فضا گشوده شده باشد و از جنس زندگی باشد. وگرنه در هپروت ذهن که آدم در همانیدگی‌هایش گم شده، نمی‌تواند فضا باز کند.

بعضی چیزها هست که یک عده‌ای نمی‌خواهند این‌ها را از مرکزشان بیرون بیاورند، می‌ترسند اگر از مرکزشان بیرون بیاورند، گیرشان نیاید و با کنترل و ولع دنبال آن می‌گردند، نمی‌شود این! شما اگر همانیده نشوید با مفهوم شوهر یا زنی که می‌خواهید بگیرید، خانمی که می‌خواهید انتخاب کنید، راحت‌تر پیش می‌آید.

شما به‌عنوان یک دخترخانم جوان اگر با یک آقا همانیده بشوید او طبق این قوانینی که خوانده‌ایم، او می‌خواهد دربرود، می‌خواهد فرار کند، با شما نمی‌ماند همانیده نشوید! با عشق برخورد کنید. اول روی خودتان کار کنید، فضا را باز کنید، «می‌خوان تو لأقسیم نهان، تا حَبْدًا هَذَا الْبَلَدَ». «با شاهدان در کشمکش» باشی، با کسانی که زنده‌اند به حضور.

دور این شهر یکتایی بگردید. نروید حول محور یک مفهوم ذهنی که جامعه تحمیل می‌کند که حتماً باید این را داشته باشی وگرنه به حساب نمی‌آیی. آن‌طوری فکر نکنید.

عشق‌گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس ای دل تو آیت حق، مُصَحَفُ کُزْ خَوَان و مترس (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۴)

ما راجع به همین پرورش و پختگی داریم صحبت می‌کنیم، که فقط تشعشع این فضای گشوده‌شده و هشیاری آزلیست که می‌تواند این تربیت را بکند. تمام این بیت‌ها نشان می‌دهد که شما باید خودتان را در معرض تشعشعات این فضای گشوده‌شده و نسیمی که از آن‌ور می‌آید با فضاگشایی قرار بدهید، نه این دم مسموم‌کننده که از جهان می‌آید.

«عشق‌گزین عشق»، یعنی فضاگشایی را بگزین و در آن اسب بدوان، نترس! ای دل تو، مرکز تو نشان خداست، تو می‌گویدی قرآن را کج بخوان و مترس «مُصَحَفُ کُزْ خَوَان و مترس». یعنی خودت را بیان کن، این قرآن درونت را بیان کن.



ما فضا را باز می‌کنیم، نمی‌ترسیم، رفتار می‌کنیم. هیچ‌موقع دنبال کمال نمی‌رویم که حتماً باید کار من کامل باشد، این مال ذهن است. شما فضا را یک سانت هم شده باز کن. اوایل آدم نمی‌تواند درست عمل کند، اشکالی ندارد! ولی میل به فضاگشایی و تسلیم است، نه رفتن و با ذهن کار کردن است. و همین‌طور:

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰)

لوک: آنکه به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی
خفته: خوابیده، خمیده
غیژیدن: خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن

برای این‌که او ما را می‌پزد.

و لوک: آن‌که به زانو و دست راه رود و از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی. خفته: خوابیده یا خمیده.
غیژیدن یعنی خزیدن.

یعنی هرچور شده به‌سوی او برو! کامل هم نمی‌توانی اشکالی ندارد، به‌سوی رفتار و فکر کامل و فضاگشایی کامل نرو! «لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب» اشکالی ندارد بی‌ادب باشیم، بی‌ادب ذهنی نباشیم. بی‌ادب ذهنی آن کسی‌ست که سرکش است، فرعون است. پر از درد است، می‌گوید نه من به‌حضور رسیده‌ام. به‌سوی او می‌خز و او را می‌طلب.

در این‌جا می‌رسیم به این‌که انسان نباید عجله بکند:

آن یکی یاری پیمبر را بگفت که منم در بیع‌ها با غبن جفت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۴)

مکر هر کس کو فروشد، یا خرد
همچو سحرست و، ز راهم می‌برد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۵)

بیع: معامله
غبن: زیان در خرید و فروش

پس بنابراین:

گفت: در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۶)

که تائی هست از رحمان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۷)

غرار: فریب خوردن
تائی: درنگ کردن؛ به آهستگی و آرامی کاری را کردن

پس این چند بیت می‌گوید که ما در این عمل فضاگشایی و تبدیل نباید تعجیل و عجله شیطان را به کار ببریم.

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها با غبن جفت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۴)

مکر هر کس کو فروشد، یا خرد
همچو سحرست و، ز راهم می‌برد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۵)

پس یکی از یاران پیغمبر به او گفت که من در خرید و فروشها مغبون می‌شوم و فکر هرکسی که می‌فروشد یا می‌خرد مثل سحر است، من را از راه به‌درمی‌برد. و مولانا می‌خواهد این را بیاورد به فضای عرفانی.

گفت: در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار



(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۶)

که تائی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۷)

(

پس می‌گوید پیغمبر فرمود: «گفت: در بیعی که ترسی از غرار» در معامله‌ای که از مغبون شدن می‌ترسی.

و غرار یعنی فریب خوردن.

تائی: درنگ‌کردن؛ به آهستگی و آرامی کاری را کردن.

«گفت: در بیعی که ترسی از غرار» و این هم خرید و فروشی است که ما مغبون می‌شویم همیشه. ما می‌خواهیم من ذهنی را بدهیم، یا یک همانندگی را بدهیم و فضای گشوده‌شده را بگیریم.

پس می‌گوید که در هر معامله‌ای که از مغبون شدن، فریب خوردن می‌ترسی، سه روز مهلت بخواه، تا سه روز بتوانی فکر کنی. پس در این کار هم ما تائی می‌کنیم «که تائی هست از رحمان یقین» که فضاگشایی و تأمل و صبر حتماً از خداوند است، و تعجیل و شتاب و سؤال کردن از شیطان لعین.

معنی‌اش این است که شما در این تبدیل باید صبر کنید. همین‌که عجله کنید و سؤال کنید و بخواهید که شما هرچه زودتر برسید و زور بزنید، می‌روید به ذهن. حدیث می‌گوید:

«التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةَ مِنَ الشَّيْطَانِ.»

«درنگ از خداوند و شتاب از شیطان است.»

(حدیث)

و این چند بیت، می‌گوید:

با تائی گشت موجود از خدا تا به ششروز این زمین و چرخها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۰)

ور نه قادر بود کو کن فیکون صد زمین و چرخ آوردی برون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۱)

آدمی را اندک اندک آن همام تا چهل سالش کند مرد تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۲)

پس باز هم به صبر و تائی دعوت می‌کند. می‌گوید خداوند تمام کائنات را در شش روز خلق کرده، این تمثیل است البته. تمثیل که البته کتاب‌های دینی نوشته‌اند، حالا ما با آن‌ها بحث نمی‌کنیم: تا شش روز، روز چه هست و این‌ها.

به‌رحال می‌خواهد بگوید که این تبدیل ما در زمان کن‌فکان صورت می‌گیرد. باید صبر کنید، دست شما نیست. امروز در غزل داشتیم گفت من تخته نرد هستم بنابراین با تو شطرنج بازی نمی‌کنم.

یکی از خصوصیات شطرنج بازی کردن این است که فکر را به‌کار می‌بری و هرچه زودتر می‌خواهی ببری. شما نمی‌توانید بگویید که من هرچه زودتر می‌خواهم به حضور برسم، از دیگران زودتر باید به حضور برسم. این سؤالات مال ذهن است.

می‌گوید خداوند قادر بود که با «کن فیکون» که بگوید بشو و می‌شود، صد زمین و چرخ را از نیستی بیرون بیاورد. می‌خواهد بگوید که پس بنابراین آدمی را هم یواش یواش آن بزرگوار تا چهل سالگی انسان تمام می‌کند.

پس بنابراین در این جریان اثرگذاری قرین‌ها، مولانا چهل سال را قبول دارد، گرچه که اگر مادران به بچه‌ها عشق بدهند بچه‌ها می‌توانند در شش‌هفت سالگی هم به حضور برسند، در ده‌سالگی هم به حضور برسند.

پس انسان می‌تواند در چهل سالگی مرد تمام بشود. مرد تمام یعنی کاملاً به خدا زنده بشود، هیچ همانندگی نماند. ما را هم اگر در چهل سالگی به حضور می‌رساند به‌طوری‌که همانندگی قابل توجهی در مرکز ما نبود، خیلی خوشحال بودیم.



شما که جوان هستید، به حرف مولانا گوش بدهید و صبر کنید، روی خودتان کار کنید؛ زندگی می‌پزد، پرورش می‌دهد. لزومی ندارد با ذهن این‌ها را شما بفهمید و یواش‌یواش به انسان کامل تبدیل می‌کند.

گرچه قادر بود کاندِر یک نَفَس از عدم پَران کُند پنجاه کس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۳)

عیسی قادر بود کو از یک دعا بی توقّف بر جهانَد مُرده را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۴)

خالق عیسی بنتواند که او بی توقّف مردم آرد تو به تو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۵)

این هم همین را می‌گوید باز هم. می‌گوید که خداوند قادر است که هر انسانی را فوراً به حضور زنده کند. آیا این کار را می‌کند؟ نه! با سرعت کُن فکان کار می‌کند. پس می‌گوید قادر بود تعداد زیادی انسان را یا همه انسان‌ها را از عدم به خودش زنده کند.

ما اول می‌آییم من ذهنی می‌سازیم. ما انسان‌ها باید تشخیص بدهیم، شناسایی کنیم که من ذهنی قوی نسازیم، با هم‌دیگر همکاری کنیم، درد کمی ایجاد کنیم، از طریق قرین روی هم اثر نگذاریم. هزاران تا چیز از مولانا یاد گرفتیم ما، هشیارانه می‌توانیم این‌ها را به‌کار ببریم.

می‌گوید عیسی قادر بود که با یک دعا انسان‌ها را زنده کند، خالق عیسی چطور نمی‌تواند؟ حتماً می‌تواند. به‌عنوان تمثیل می‌گوید اگر عیسی مرده را زنده می‌کرد، خالق او می‌تواند مردم را زنده بکند، ولی این کار را نمی‌کند. این کار را نمی‌کند تا ما هشیارانه تشخیص بدهیم که چکار باید بکنیم و شما از مولانا یاد می‌گیرید.

حالا این چیزها را که یاد می‌گیرید، فضاگشایی که امروز گفت «لنگ و لوک و خفته شکل» به‌سوی او برو و، و قرآن خودت را کز بخوان و نترس و، از عمل نترس و، که من بلد نیستم و حتماً باید کامل این کار را انجام بدهم و. شروع کن به روی خودتان کار کردن. زندگی اگر عجله نکند به تو کمک خواهد کرد به‌شرط این‌که فضاگشایی کنی. ما روزبه‌روز بهتر می‌توانیم تسلیم بشویم، ولی باید حواسمان به خودمان باشد و روی خودمان کار کنیم.

این تائی از پی تعلیم توست که طلب آهسته باید بی سگُست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۶)

جویکی کوچک که دایم می رود نه نجس گردد نه گنده می شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۷)

بی سگُست: بی وقفه، ناگسسته

پس مولانا این فرمول را به ما می دهد: می گوید که این تائی، این عجله نکردن. یعنی فضا را باز کنی، باز نگه داری، باز هم فضا را باز کنی. این تائی است، برای تعلیم ماست که طلب باید آهسته آهسته بشود منتها ممتد.

ما مرتب باید مرکزمان را عدم کنیم، فضاگشایی کنیم، مرتب، «بی سگُست» یعنی بدون گسستگی، بی وقفه، ناگسسته. پس این آرام بودن، عجله نداشتن، این تأمل، این تائی، صبر، طلب بی وقفه با عدم کردن مرکز، کار ماست.

می گوید وقتی جویی دائماً رد می شود، چون فضا را باز کنی دائماً جوی خداوند، آب حیات وارد چهار بُعدتان می شود، این جو شما را تغییر خواهد داد، نه هشیاری جسمی.

«جویکی» یعنی جوی کوچکی «که دایم می رود» نه نجس می شود، نه گنده می شود. ولی به محض این که فضا بندی کنیم و بخواهیم با ذهنمان کار کنیم، این جو قطع می شود هم نجس می شود هم گنده می شود.

می بینید که کسانی که فضا را بسته اند با روش ذهن، با عجله، بدون تائی، بدون این که از جوی غیبی استفاده کنند، از عقل دنیایی استفاده کرده اند؛ این قدر درد ایجاد کرده اند که هم نجس شده اند، هم گنده اند. آن طرفش را هم ببینید.

و همین طور:

جَوَقْ جَوَقْ و، صفْ صفْ از حرص و شتاب

مُحْتَرَزْ زَاتَش، گریزان سوی آب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳)



لاجرَم، ز آتش برآوردند سر اعتباراً اعتبار ای بی خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴)

بانگ می زد آتش ای گیجان گول من نی آم آتش، منم چشمه ی قبول

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵)

جَوِّقْ جَوِّقْ: دسته دسته
مُحْتَرِزْ: دوری کننده، پرهیز کننده
إِعْتِبَاراً اِلْعِتْبَار: عبرت بگیر، عبرت بگیر
گول: ابله، نادان

پس می گوید که دسته به دسته انسان ها در من ذهنی حرص و شتاب دارند و از آتش درد هشیارانه و دیدن همانندگی ها و آزاد شدن از آن ها گریزان هستند و آب را در رفتن به ذهن می بینند.

فکر می کنند باید بروند از طریق همانندگی ها به کام برسند، آب آن است. اما اگر بیایند فضا را باز کنند و آن چیزی که ذهن می گوید، آن را نکنند، این خوب نیست.

رفتن به ذهن «آب» است، فضاگشایی «آتش» است، ولی مولانا می گوید که وقتی به سوی آب می روند که ذهن آب نشان می دهد، بلافاصله درد ایجاد می شود می فهمند آتش بوده.

مثل این که دوتا در هست، یکی اش آب هست یکی آتش. آن کسی که از آتش وارد می شود، از گلستان سر درمی آورد و آب. آن کسی که وارد در آبی می شود، یک قدم نرفته دچار درد می شود و جهنم من ذهنی، بله؟

لاجرَم، ز آتش برآوردند سر اعتباراً اعتبار ای بی خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴)

إِعْتِبَاراً اِلْعِتْبَار یعنی عبرت بگیر، عبرت بگیر. گول هم یعنی ابله، نادان. مُحْتَرِزْ: دوری کننده. جَوِّقْ جَوِّقْ یعنی دسته دسته.

پس ما نباید تقلید کنیم، برای این که بیشتر انسان ها وارد در آبی می شوند. بعد، از درد و آتش سر درمی آورند.



می‌گوید آتش، اگر ما با ذهن نگاه نکنیم دارد فریاد می‌زند: ای گیجان! ای انسانی که با چشم همانندگی می‌بینید، من آتش نیستم! یعنی آن سختی که ذهن نشان می‌دهد واقعاً آن سختی نیست، آتش نیست، درد نیست.

«بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول، من نی‌آم آتش»، بابا من آتش دیده می‌شوم به وسیلهٔ ذهن! من چشمهٔ قبول هستم، بیایید این‌جا. درد هشیارانه «چشمه‌ی قبول» است.

)

من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سِماط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

بس رباطی که بیاید ترک کرد
تا به مسکن دررسد یک روز مرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

(

و همین‌طور تأمل می‌کنیم، تأنی می‌کنیم، عجله نمی‌کنیم، یک جایی متوقف نمی‌شویم.

من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سِماط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

بس رباطی که بیاید ترک کرد
تا به مسکن دررسد یک روز مرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

رباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا
سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

پس اگر ما را آزاد نمی‌کنند، برای این‌که با فضای گشوده‌شده هنوز بنده نشدیم، با من ذهنی عمل می‌کنیم.

و این بیت را داشتیم:



ای شه شطرنج فلک، مات مرا، بُرد تو را
ای مَلک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

این‌ها را همین‌طوری تکرار کردیم که ان‌شاءالله فهمیده بشود، بعد درک شود، بعد به عمل دربیاید.

پس خداوند یا زندگی، شاه شطرنج فلک است، ما با او شطرنج بازی نمی‌کنیم، همین‌که دیدیم وارد شطرنج شدیم، یعنی رفتیم ذهن داریم مقاومت می‌کنیم، یعنی داریم با خداوند شطرنج، بازی می‌کنیم، بلافاصله می‌بازیم. می‌گوییم: «مات مرا، بُرد تو را.» شطرنج تعطیل، حالا تخته نرد بازی می‌کنیم، شما تاس را بندازید، هرچه می‌آید من به‌صورت تخته هستم، خواهش می‌کنم خودت بازی کن. من فقط تاس را می‌بینم.

پس این تخت خداوند است که نشسته و تاس را می‌اندازد و اتفاق این لحظه هرچه هست، شما در اطرافش فضا باز می‌کنید.

و این ابیات:

زیر بالش‌ها و زیر شش نمد
خفت پنهان، تا ز زخم شه رهد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۳)

گفت شه: هی هی چه کردی؟ چیست این؟
گفت: شه شه، شه شه ای شاه‌گزین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۴)

کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با تو ای خشم‌آور آتش‌سجاف
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۵)

آتش‌سجاف: کنایه از آدم خشمگین

پس، ببینید این مربوط به داستانی است که دلک با شاه شطرنج، بازی می‌کند ولی دلک می‌برد و شاه هم زیر کُتک می‌گیرد.



این سه بیت می‌گوید که هرکسی که با خداوند شطرنج، بازی کند ببرد، کُتک می‌خورد، چرا؟ با عقل من ذهنی‌اش می‌برد. برای همین هم ما در شطرنجِ ذهنی با خداوند بُردیم که می‌گوییم حق با ماست دیگر. ما بُرده‌ایم. دلیل کردی ما را بی‌چاره کردی، ندادی، فلان همانیدگی را ندادی، حق من ضایع شده، ظلم شده به من، تو کردی، از این حرف‌ها، برای این‌که با دیدِ ذهن داریم می‌بینیم.

شما دارید شطرنج بازی می‌کنید، به جای مات شدن، طلبکار هم شدی، بُردی و طلبکاری. این خیلی وضع بدی است. کسی که با خدا شطرنج بازی کرده، بُرده و الآن هم زیرِ کُتک است. در آن داستان همین که دلک می‌برد و کیش می‌دهد، شاه کُتکش می‌زند و این نشان می‌دهد که شما با خداوند نباید شطرنج بازی کنید، اگر کردید باید بگویید من مات هستم، فکرم نمی‌رسد. چون ما هر حيله‌ای بکنیم، او بزرگ‌ترش را دارد. نمی‌توانیم ما از خداوند ببریم. تنها.

چرا؟ ما اگر ببریم، که بُرده‌ایم به نظر خودمان، این همه زحمت برای خودمان ایجاد کرده‌ایم، به جایی نرسیده‌ایم. این همه درد در زندگی شخصی ما و در زندگی جمعی ما، از این است که با فکرمان می‌خواهیم کارها را درست کنیم، درحالی‌که خردی که از طرف او از فضای گشوده شده می‌آید، از زنده شدن به او می‌آید کارها را درست می‌کند.

و در این‌جا این شخص از شاه بُرده، منتها رفته زیرِ بالش و نمد شش‌لایه قایم شده که کُتک که می‌زند کم‌تر آسیب بزند، ولی از زیرِ نمد باز هم توبه نمی‌کند، می‌گوید که بُردم، بردم. یعنی ما زیرِ کُتک‌های خداوند، از زیر همانیدگی‌ها هی کُتک را می‌خوریم، یادمان رفته، بگوییم بابا من باختم، می‌خواهم ببازم، اصلاً شطرنج بازی نمی‌کنم. تخته‌نرد بازی کنیم، تاس هم تو بریز.

پس شطرنج با او بازی نمی‌کنیم. اگر دیدیم رفتیم ذهن، داریم گستاخ می‌شویم که با خداوند شطرنج بازی کنیم، می‌گوییم این چیست؟ یعنی هر مقاومتی، یعنی من در شطرنج بُردم.

برای این‌که ما هم اگر می‌پذیرفتیم که مقاومت نمی‌کردیم. هر مقاومتی یک کُتکی دارد. که از خداوند اگر ببری کُتک می‌خوری که ما داریم می‌خوریم. هم جمعی، هم فردی.

ای تو مات و من ز زخم شاه مات

می‌زنم شه شه به زیر رخت هات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۶)



می‌گوید تو مات هستی، من هم از زخمِ تو مات، یعنی ما خداوند را مات کردیم، از زخمِ او مات شدیم، به زیرِ همانیدگی‌ها ما همی شَه‌شَه می‌زنیم. شَه‌شَه یعنی درواقع کیش، مات.

پس از این بیت نتیجه می‌گیریم که ما شطرنج با زندگی بازی نخواهیم کرد. اگر شما در ذهن باشید، دارید با او شطرنج بازی می‌کنید. اگر فضاگشایی کنید، دارید تخته‌نرد بازی می‌کنید.

بازی ما با خداوند تخته‌نرد است، تاس هم او می‌ریزد، ما تخته شطرنج هستیم، نرد هستیم، تخته نرد هستیم و هیچ اعتراضی نداریم که تاس چه ریخته می‌شود.

یعنی اتفاق این لحظه هرچه هست ولو این‌که ذهن ما را می‌خواهد آرزو بکند، ما فضا را باز می‌کنیم، به بد و خوبش نگاه نمی‌کنیم و به هیچ‌وجه هم نمی‌گوییم که من شطرنج را از خداوند برده‌ام، برای این‌که به من ظلم شده، به نظر من باید این‌طوری می‌شد، عدل باید این‌طوری می‌شد، عدل را ما تشخیص نمی‌دهیم. عدل از آن فضای گشوده شده می‌آید.

به‌رحال هرکسی ناله کند، هرکسی مقاومت کند، هرکسی قضاوت کند و اتفاق این لحظه را نپذیرد با فضاگشایی، همین‌طور کُتک خواهد خورد و از آن زیر خواهد گفت خداوندا، تو ماتی، تو ماتی.

همین کتک را خواهد خورد، تا یک روزی این کتک‌ها این قدر زیاد بشود، بفهمد که شاه را نمی‌شود مات کرد و اصلاً با شاه نباید شطرنج بازی کرد، باید تخته نرد بشود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

داشتیم می‌گفتیم که انسان به اشتباه، از نظر مولانا البته، با خداوند شطرنج بازی می‌کند و در شطرنج می‌خواهد ببرد. شطرنج با فکر بازی می‌شود و مواظب است که مهره‌هایش را از دست ندهد و ببرد، ولی مرتب می‌بازد، ولی فکر می‌کند که می‌برد.

و در آن قصه‌ای که از مثنوی خواندیم، می‌گفتیم یک دل‌کی از شاه می‌برد، یعنی کیش می‌داد به شاه و وقتی که به‌نظر خودش می‌برد، کتک می‌خورد از شاه. بنابراین وقتی کیش می‌داد این دل‌ک به شاه، می‌رفت پنهان می‌شد زیر لحاف و تشک و چیزهای ضخیم که ظاهراً کتک اثر نکند.

و وضعیت ما هم به همین ترتیب است. مولانا گفت که شما به زعم خودتان در شطرنج با شاه جهان یعنی خداوند می‌برید، چرا که به‌نظر خودتان خداوند بازنده است، وضعیت این لحظه نباید این‌طور باشد و اگر شما خدا بودید یک کار دیگری می‌کردید.

ولی دراصل و حقیقت این‌طور است که شما هر موقع مقاومت می‌کنید به اتفاق این لحظه و قضاوت می‌کنید، به‌نظر خودتان دارید ایراد می‌گیرید و می‌برید، شطرنج را می‌برید ولی درواقع می‌بازید.

و مولانا پیشنهاد کرد که ما با خداوند تخته‌نرد بازی می‌کنیم. گفت سلطان تویی، در تخت نشسته، تاس را می‌ریزی و من صفحه‌نرد، یعنی فضای گشوده‌شده هستم و می‌پذیرم. پس این لحظه نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد، هر اتفاقی می‌افتد من می‌پذیرم. ابیات بعدی می‌گوید که:

**هر که را فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

**هر که پایندان وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

**چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوت اسپ و پیل هستش تَرهات**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

ظفر: پیروزی، کامروایی
پایندان: ضامن، کفیل

تُرّهات: سخنانِ یاوه و بی ارزش، جمع تُرّهه؛ در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

و ظَفَر یعنی پیروزی. پائندان یعنی ضامن، کفیل. تُرّهات یعنی سخنانِ یاوه و بی‌ارزش.

اگر کسی در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کند و به‌طور عینی فتح و ظفر، یعنی پیروزی را تجربه کند. ببیند دارد پیروز می‌شود، پیش او به مراد رسیدن و بی‌مراد شدن یکی است، برای این‌که مراد و بی‌مراد مال ذهن است.

و اگر کسی فضا را باز کند و خداوند کفیل پیروزی و وصلش باشد، یعنی فضا را باز کند، به او وصل می‌شود. پیروزی او را خداوند در این جهان و در آن جهان، یعنی هم به‌لحاظ فضاگشایی و هم انعکاسش در بیرون به‌صورت مادی، تضمین کند، او از شکست‌هایی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌ترسد، یعنی نمی‌ترسد که بی‌مراد بشود.

کسی می‌ترسد که فکر می‌کند وقتی بی‌مراد می‌شود حتماً به مقصد نخواهد رسید. و منظور و مراد اصلی را هم، پندار کمال نشان می‌دهد. پس بنابراین وقتی یقین بکنیم که خواهیم بُرد، برای این‌که در فضای گشوده‌شده که ما از جنس زندگی هستیم و هر لحظه خرد زندگی به فکر و عمل مان می‌ریزد، می‌دانیم که پیروز خواهیم شد. بنابراین مهره‌هایش را از دست بدهد مهم نیست.

اسب و پیل از دست برود، یعنی اسب و پیل، یعنی مهره‌هایی که با آن شطرنج بازی می‌کند. یعنی امکانات مادی. پس بنابراین اگر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به‌دست نیاورد، از دست بدهد، برایش مهم نخواهد بود.

دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را

شیر تو را پیشه تو را آهوی تاتار مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

پس بنابراین انسان وقتی متوجه می‌شود که عقل ذهن کار نمی‌کند و نباید در ذهن باشد، باید بیرون از ذهن در فضای گشوده‌شده باشد، همه این‌ها را می‌دهد می‌رود.

دانش و اندیشه و سیستم فکری از پیش ساخته و شیر بودن را، این‌ها را که ذهن نشان می‌دهد و بیشه این دنیا و این‌ها را می‌گذارد کنار، فقط آهوی تاتار یعنی همین اتحادش با خداوند هست که برایش مهم است.



نتیجه این‌که در این لحظه اتصال شما به زندگی مهم است. این‌که یک چیزی را ازدست می‌دهید یا به‌دست می‌آورید و ذهن این حسا‌بگری‌ها را می‌کند برای شما مهم نیست. مهم این است که آن آهوی تاتار، آن هشیاری ناب، آن عشق که یکی‌شدن با زندگی در این لحظه در اثر فضاگشایی است، الآن میسر است.

پهلوی شه آمده‌ای، مات شو مات منی، مات منی، مات من (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۱)

ما آمده‌ایم پهلوی شاه، پهلوی خداوند، باید مات بشویم. مات بشویم، یعنی مقاومت و قضاوت نکنیم. ذهن من‌دار را به کار نیندازیم. مرتب می‌گوییم که من مات زندگی هستم، مات زندگی هستم، مات زندگی. در این لحظه تمام حواس‌مان به فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است. نه از طریق ستیزه یا مقاومت. یک فکری را که من‌ذهنی ارائه می‌کند، آن را ما بگوییم.

در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۴)

یعنی در نجات‌دادن او مات هست و در مات شدنش نجات. به این علت ما مات هستیم ای شاه. پس بنابراین آن نظر خوبت، توجهات، عنایت به ما باشد. این ابیات را احتمالاً قبلاً هم خوانده‌ام برای‌تان ولی در این طرح جامع که در این برنامه ارائه می‌شود. این‌ها و تکرار کردنش، بسیار بسیار مفید است. دوباره یادآوری کنم که دانستن ذهنی معانی این ابیات نمی‌تواند اثربخش باشد، مگر بارها تکرار بشود و موقع تکرار منطبق بشود با وضعیت شما، یعنی شما با بیت به‌عنوان یک عینک، به وضع خودتان نگاه کنید و عملی انجام بدهید، یک کاری بکنید.

لعب معکوس است و فرزین بند سخت حیله کم کن کار اقبال است و بخت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۷)

لعب معکوس: بازی وارونه



پس این بازی معکوس است، وارونه است و این بازی شطرنج یک چیز پیچیده‌ای است. یعنی بازی شطرنج با خداوند. ما بهتر است شطرنج بازی نکنیم.

مقاومت کردن و قضاوت کردن و در عین حال فکر کردن و با این فکر با خداوند شطرنج بازی کردن، خوب نیست. کار ما کار اقبال و بخت است. و اقبال و بخت موقعی است که ما فضاگشایی می‌کنیم از جنس فضای گشوده شده می‌شویم و مرکز ما عدم می‌شود.

پس بنابراین آن چیزهایی که ذهناً ما تجسم می‌کنیم که این طوری فکر می‌کنند، این طوری بازی می‌کنند، در این موارد باید این کار را کرد و این‌ها هم از ذهن می‌آید، به درد این شطرنج پیچیده نمی‌خورد.

ما نمی‌توانیم با خداوند شطرنج بازی کنیم. شطرنج فکر همانیده را می‌خواهد. بنابراین ما پیروز نمی‌توانیم بشویم. پس نباید حيله بکنیم. یعنی با من‌ذهنی فکر کنیم و رو بیاوریم به اقبال. به بختی که از فضاگشایی به ما دست می‌دهد.

مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۵)

بهل: رها کن

پس بنابراین می‌گوید تدبیر حق را ببین. این‌ها همه دلیل بر این است که شما شطرنج بازی نکنید با خداوند. شما تدبیر حق را ببین. تدبیر حق، هیچ موقع مطابق با تدبیر و فکرهای من‌ذهنی ما نیست.

توجه کنید که ما وقتی مکر می‌کنیم، یعنی برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم، فقط می‌خواهیم آن‌ها را زیاد کنیم و زیاد کردن همانیدگی‌ها به لحاظ معنوی مطابق با قضا نیست.

زندگی با «قضا و کُنْ فَاکان» یعنی ما با تدبیر الهی از من‌ذهنی عبور می‌کنیم به زندگی می‌رسیم نه با فکرهای من‌دار خودمان که دائماً به فکر زیاد کردن همانیدگی‌هاست و حضور هم یک چیز همانیده نیست که در زمان به دست بیاید.



پس مگر ما به درد نمی‌خورد، یعنی فکر کردن ما برحسب من‌ذهنی و همانندگی‌ها به درد این کار نمی‌خورد. بنابراین می‌گوید مگر حق را بین، تدبیر ذهنی خودت را کنار بگذار و مکاران دائماً شرمنده هستند از این‌که درمقابل تدبیر خداوند بایستند.

ندای فاعْتَبِرُوا بَشْنُوید أَوْلُوا الأَبْصارِ نه کودکیت، سر آستین چه می‌خاید؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟
هلا، ز جو بجهید آن طرف، چو بُرنایید
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵)

فَاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید
أَوْلُوا الأَبْصارِ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین
خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

برنا یعنی جوان. همه ما می‌توانیم از این جوی فکر ببریم به آن‌ور...

و فَاعْتَبِرُوا یعنی عبرت بگیرید. أَوْلُوا الأَبْصارِ یعنی صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین و خاییدن به معنی جویدن. پس بنابراین می‌گوید این عبارت عبرت بگیر را بشنوید اگر صاحب بصیرت هستید. ما کودک نیستیم، در این‌جا کودک معادل من‌ذهنی است، پس بنابراین سر آستینمان را نمی‌جویم یعنی با من‌ذهنی فکر نمی‌کنیم، تدبیر نمی‌کنیم.

می‌گوید پرداختن به فکرهای همانندگی و ذهن، در غزل هست، می‌گوید که به اصطلاح من را نیچ به هم، من راست بوزم مثل پرچم تو و رها بشوم، و می‌گوید اعتبار چیست؟ یادگیری چیست؟ که اصلاً از جوی ذهن و فکرهای همانندیده ببریم. نپردازی، استدلال نکنی، نیفتی به علت و معلول ذهن، سبب‌سازی ذهن. می‌گوید هلا، آگاه باشید و از این جوی ذهن ببرید، همه‌تان جوان هستید، همه می‌توانید ببرید.

«... فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الأَبْصَارِ...»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲)



«پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.» آیه قرآن است. خُب اهل بصیرت چجوری یاد بگیرند اگر ما اهل بصیرت هستیم؟ می‌گوید که شما درگیر این استدلال‌های ذهنی و چه شده و چه نشده و چه سبب چه می‌شود، نشوید. بپرید کاملاً از روی این، و این کارِ بخت و اقبال در فکرهای من نیست.

ما با فکر کردن ذهنی نمی‌توانیم به بخت و اقبال دست پیدا کنیم. هرچه من ذهنی ضعیف‌تر می‌شود و این فضا گشوده‌تر می‌شود، بخت و اقبال ما می‌رود بالا. بخت و اقبال این است که عنایت ایزدی، خرد زندگی، با ما همراه باشد، بریزد به فکر و عمل ما و این لحظه ما از جنس فضای گشوده‌شده باشیم، نه از جنس همانندگی. نمی‌توانیم وارد جُو بشویم و آن‌جا ما بگوییم که در این جُو هستیم یاد بگیریم و این هم جالب است که ما اگر اهل بصیرت هستیم باید یاد بگیریم. خیلی از ما یاد می‌گیریم ولی عمل نمی‌کنیم.

چیزهایی که امروز خواندیم، می‌گوید که اگر به کام رسیدید یا نرسیدید برای شما مهم نیست. مهم این اتصال شما به آن است، مهم فضاگشایی است، ولی اگر این‌قدر همانیده هستید با یک چیزی که از مرکزتان بیرون نمی‌رود، شما نمی‌توانید موفق بشوید.

نیست شطرنج تا تو فکر کنی با توکل بریز مهره چو نرد!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۶۸)

پس زندگی ما شطرنج نیست که بنشینیم فکر همانیده بکنیم، با توکل مهره بریز مانند نرد، کاملاً مشخص است دیگر پس از این‌همه توضیحات. این هم می‌دانیم:

جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون‌تر است کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)



إنكسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی
صَمَد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند

خلاصه ما باید با فضاگشایی، بدون توجه به این که این لحظه ذهنم می گوید تو کامیاب شدی یا نشدی، بامراد و بی مراد شدی، اصلاً به آن توجه نمی کنیم، شطرنج هم بازی نمی کنیم و همین طور که الآن دیدیم این شطرنج نیست بلکه تخته نرد است، مهره می ریزیم با توکل.

توکل یعنی این که خداوند با ماست در این فضای گشوده شده حتماً کار خوب خواهد شد و این یک چیز فکری نیست.

فضاگشایی همین توکل است که شما می گوید من فکرهای همانیده ام را که الآن مسلط است و این پندار کمال تحمیل می کند، می گذارم کنار. ما الآن فهمیده ایم که در ما یک خراب کار وجود دارد که رییس ما هم هست، دائماً فرمان می دهد، این پندار کمال ماست.

دائماً مجبور می کند ما را کام بگیریم و مراد بخواهیم از چیزهایی که ذهنمان نشان می دهد و با آنها همانیده هستیم و برای این کار صد من حدید ناموس دارد، یعنی اگر به مراد نرسد بسیار ناراحت می شود، به او برمی خورد. باید حرف او باشد و ما هم نمی توانیم از حرف او صرف نظر کنیم حتی صد من ناموس ما که حیثیت بدلی ماست، مجبور می کند دیگران هم مطابق فکر او عمل کنند. او شطرنج بازی می کند با خداوند، ما این را می فهمیم.

نیست شطرنج تا تو فکر کنی

با توکل بریز مهره چو نرد!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۶۸)

و ما می دانیم همه استادان برای کارشان، یک خرابی می خواهند که درستش کنند و استاد استادان، صمد، یعنی خداوند، کارگاهش نیستی و «لا» است. یعنی شما اگر به عنوان من ذهنی با ناموس صد من آهن و پندار کمال بیایید بالا، شما دیگر کارگاه خداوند نیستید.

اگر ما کارگاه خداوند نباشیم، نمی توانیم به او زنده بشویم، نمی توانیم به مراد اصلی برسیم که زنده شدن به اوست. اگر کارگاه خداوند نباشیم، پرورشی که امروز صحبتش کرد و پختگی به دست نخواهد آمد. گفت از تابش اوست که ما پرورده می شویم.



این مادری هم که به کودکش با عشق نگاه می‌کند، در واقع در آن موقع وصل است. وقتی روی پای زندگی می‌ایستد یا عشق می‌دهد، در آن موقع خواهد دید که ذهنش خاموش شده و واقعاً از جنس زندگی است.

پس به ناچار استاد استادان، خداوند، صمد، کارگاهش نیستی و «لا»ست. یعنی انسان «نیست» و «لا» باید باشد. یعنی هستی مجازی‌اش را باید انکار کند. یعنی در این لحظه فضاگشایی کند. هر کجا این نیستی، در هر کسی این نیستی، افزون‌تر است، هر کسی که بیش‌تر مرکز را عدم می‌کند، من‌ذهنی کوچک‌تر است، آن‌جا بهتر، یا دل آن شخص بهتر کارگاه خداوند است. پس شما می‌دانید اگر نگذارید زندگی روی شما کار کند، کارگاهش نروید، به هیچ‌جا نمی‌رسید.

اگر شما بخواهید شطرنج بازی کنید و از خداوند بپرید، شما دیگر کارگاهش نیستید. می‌گویید من وجود دارم، بالا می‌آیم شطرنج بازی می‌کنم. من که «لا» نیستم وجود دارم، هستم، پس کارگاه نیستم.

و این بیت:

چه فرُّخست رُخی کاو شَهیت را ماتست
چه خوش‌لقا بُود آنکس، که بی‌لقای تو نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱)

وقتی که مات شاه هستیم، یعنی این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، مقاومت و قضاوت‌مان صفر است، چه مبارک است این کار! «چه فرُّخست رُخی کاو شَهیت را ماتست» یعنی وضعیت یک کسی، روی هُشیاری کسی، چه مبارک‌قدم است این حالت چقدر مبارک است، چرا؟ برای این‌که اتفاقات خوبی می‌افتد. چه خوش‌سیما است، چه زیباست آن کسی که بدون دیدار تو نیست، یعنی هر لحظه تو را می‌بیند، یعنی هر لحظه مرکزش عدم است.

و این بیت:

خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش
بِنماند هیچش الا هوسِ قمار دیگر
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸۵)

خوشا به حال قمارباز، یعنی انسانی که این لحظه یک همانندگی را می‌بازد و تنها هوسش این است که یک همانندگی دیگر را هم ببازد. درست است؟ پس بنابراین از این لحاظ، از نظر باخت همانندگی‌ها، ما شبیه یک قمارباز هستیم، شما نمی‌پرید.



گفتیم، امروز هم مولانا به ما گفت که ما یاد می‌گیریم که ندانیم. ما یاد می‌گیریم که نبریم، نه این‌که ببریم. توجه کنید که این‌ها همه لعب معکوس است یعنی بازی معکوس است. در جهان ذهن همه می‌خواهند برنده بشوند. هرکسی برنده هست، او مورد توجه است. هرکسی می‌داند، می‌گویند به‌به‌به، ایشان می‌داند.

ولی در این بازی کسی که نمی‌داند، به دانایی ایزدی دست پیدا می‌کند. وقتی ما می‌دانیم و با فکرهایمان همه‌چیز را پیش‌بینی می‌کنیم، داریم با دانش ذهنی محدود با او شطرنج بازی می‌کنیم که امروز اگر توجه کرده باشید مولانا خیلی روشنگری کرده‌است. پس با آن بیت، یک بیت بود که می‌گفت شطرنج بازی نمی‌کنم با تو، مات هستم و تخته نرد هم هستم را کاملاً ما باز کردیم.

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب گر دو صد بارش کند مات و خراب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۸۵)

پس بنابراین هیچ تشنه‌ای از آب نمی‌گریزد. اگر هزاران بار هم شکست بخورد، تشنه باید آب بخورد. توجه می‌کنید که ما هم باید آب حیات را از طریق فضاگشایی بخوریم. اگر هزاران بار هم شکست بخوریم، باز هم باید آب بخوریم، تمثیلش این است کسی که آب نخورد که می‌میرد که به‌رحال در این جهان کسی که تشنه هست، نمی‌گوید که حالا آب پیدا نکردیم، خیلی خُب نباشد آب. خُب آب نباشد می‌میریم! این آب هم شبیه آن است.

ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات برد و مات ما ز توست ای خوش‌صفات

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۰)

می‌گوید ما مثل شطرنجیم در بُرد و مات، و در واقع بُردِ ما، ماتِ ما است. «بُرد و ماتِ ما ز توست» یعنی ما نه می‌بریم نه می‌بازیم. پس ای خوش‌صفات، ای خداوند، بُرد و مات ما از توست. یعنی با فکرمان نمی‌بریم با فکرمان هم نمی‌بازیم. اگر هم دیدیم شطرنج بازی می‌کنیم، فوراً فضا را باز می‌کنیم، می‌گذاریم تو کارها را بکنی.

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)



پس بنابراین تشنه‌ام. الآن فهمیدیم که ما تشنهٔ آب زندگی هستیم، باید راه باز بشود و روزن باز بشود نور بیاید یا راه باز بشود آب بیاید، همه یکی است. و چنان من تشنهٔ تو هستم که می‌دانم اگر این آب به من نرسد، من می‌میرم.

پس من طلب این آب را دارم ولی می‌دانم که تا ابد باید این آب را بخورم و اگر بی‌نهایت آب بخورم یعنی بی‌نهایت تو در من زنده بشود، سزاوار هستم. پس ما توانایی زنده شدنمان و اندازه‌مان را الآن می‌دانیم.

بُرد و ماتمان را به ذهنمان می‌گوییم که می‌سپاریم به خداوند. اگر دیدیم که ذهن ما خیلی شطرنج‌باز است و می‌خواهد ما را بکشد به شطرنج، می‌گوییم که ما برد و مات را گذاشتیم به عهدهٔ ایشان و ما تشنه هستیم و تا آنجا که مقدور است ما آب خواهیم خورد و نسبت به حضور بزرگ‌تر خواهیم شد.

و چند بیت راجع به این تشنگی می‌خوانیم:

گفت: من مُستسقیِم، آبم کُشد

گرچه می‌دانم که هم آبم کُشد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۸۴)

ما می‌دانیم که وقتی فضا باز می‌کنیم هی تشنه‌تر می‌شویم و آب از آن‌ور می‌گیریم. ولی این هرچه بیشتر آب از آن‌ور می‌آید، من ذهنی کوچک‌تر می‌شود و خواهد مرد.

این موضوع را ما باید بفهمیم، ما نمی‌توانیم من‌ذهنی، ناموس صد من آهن، پردهٔ پندار، پندار کمال و میل به شطرنج‌بازی، این‌ها همه را نگه داریم و نمی‌گیریم.

پس شما می‌دانید فضاگشایی که می‌کنید، هرچه بیشتر آب می‌آید و این آب، شما را به‌عنوان من‌ذهنی خواهد کُشت. پس اگر کوچک‌تر بشوید شروع کنید به مردن، نباید بترسید.

«گفت: من مُستسقیِم آبم کُشد»

من تشنه‌ام، به‌سوی آب کشیده می‌شوم. توجه کنید ما تشنهٔ آب‌های این‌جهانی مانند تأیید و توجه و قدرشناسی و به حساب آمدن، دیده شدن، این چیزها نیستیم ما. یا انتقام‌جویی، چیزهایی که من‌ذهنی نشان می‌دهد و دیدن شکست دیگران، لذت بردن از شکست دیگران، این‌ها را من‌ذهنی آب می‌داند، خوشش می‌آید.



چیزهایی که من ذهنی خوشش می‌آید آن‌ها آب نیست برای ما، ولی می‌دانیم حالا با این صحبت‌ها اگر هم حسش نمی‌کنیم می‌دانیم حداقل که آن آب دارد ما را می‌کشد، ما تشنه آن آب هستیم که از آن‌ور می‌آید ولی می‌دانیم آن آب ما را خواهد کشت نسبت به من ذهنی.

و این بیت:

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان فردیِ تو چون نکند از همگان فرد مرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

می‌گوید زیبایی بی‌مثال تو که در جسم‌ها پیدا نمی‌شود را من دیدم. وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس او می‌شویم، زیبایی و خرد و عشق را و لطافت را حس می‌کنیم.

پس متوجه می‌شویم که این جهان که با ذهن زیبا دیده می‌شد و نیازمند بودیم که ما خودمان را نشان بدهیم و به حساب بیاییم، اصلاً به درد ما نمی‌خورد و یک ذره فضا گشوده بشود، ما متوجه می‌شویم که به صورت عاشق در این جهان غریبیم.

و می‌خواهد بگوید که بالاخره ما می‌دانیم فردیت تو، یکتایی تو، من را هم یکتا خواهد کرد. اگر قرار باشد من بمیرم طبق این بیت «گرچه می‌دانم که هم آبم کُشد» اگر من ذهنی کشته بشود، ما یکتا خواهیم شد.

این بیت را می‌خوانم:

چون به آخر، فرد خواهیم ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳)

چون سرانجام ما باید به یکتایی زنده بشویم، فقط به او زنده بشویم، به بی‌نهایت او زنده بشویم، روی ذاتمان بایستیم در این جهان قبل از مردن، قبل از مردن باید بمیریم نسبت به من ذهنی، پس بنابراین هم‌هویت با هیچ مرد و زن نمی‌شوم، خو نمی‌گیرم با هر مرد و زنی.

واضح است دیگر.



رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست‌گزان نوحه‌گر هجر تو شد، هر ورق زرد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

پس وقتی حس کردم خزانی را، پاییزی را در خودم، پاییزی را مرتب ما حس می‌کنیم که، که البته پاییز واقعی را آدم وقتی سنش می‌رسد به چهل، چهل‌وپنج، پنجاه متوجه می‌شود که دیگر یواش‌یواش آن جوانی بیست‌سالگی نیست، یک اتفاقی افتاده‌است.

متوجه می‌شود که در خزان است، مثلاً آن قدرت بدنی را ندارد، آن گیرایی ذهنی را ندارد، خیلی کارهایی که در بیست‌سالگی می‌توانست بکند دیگر نمی‌تواند بکند، به‌رحال یک حسی می‌کند. حالا چه آن، چه پژمرده شدن بعضی همانیدگی‌ها به‌نسبه خزان را نشان می‌دهد در ما.

ولی هر همانیدگی که به نتیجه نمی‌رسد و پژمرده می‌شود، ما متوجه می‌شویم که در این‌جا یک مطلبی هست ما باید بفهمیم و آن این است که من نباید اهمیت می‌دادم به این همانیدگی. آفل بوده، پژمرد و خزانش رسید و از این اتفاقات زیاد می‌افتد.

از همان اول ما همانیده می‌شویم و همانیدگی‌ها پژمرده می‌شوند یا دمان می‌روند، متوجه می‌شویم که وقتی همانیدگی را آگاهانه می‌گذاریم می‌رود، ما از گلستان سر درمی‌آوریم و تعجب می‌کنیم که چطور من تا حالا نفهمیدم که این همانیدگی پژمرده بشود یا اصلاً کل من ذهنی پژمرده بشود.

آدم یک جایی خیلی همانیدگی‌ها را ببیند که این‌ها دارند از بین می‌روند و من از این‌ها می‌خواستم کام بگیرم، برحسب این‌ها می‌خواستم دیده بشوم، برحسب این‌ها من پرده پندار و پندار کمال داشتم.

من براساس این‌ها ناموس داشتم، حیثیت من دارد می‌میرد. من را از کارم اخراج کردند، من رئیس بودم، پنجاه نفر زیر نظر من کار می‌کردند. بازنشسته شدم اصلاً، کسی دیگر سلام نمی‌کند به من، آن کار را دیگر ندارم من که!

خلاصه یک جووری خزان را ما حس می‌کنیم، می‌بینیم که واقعاً آن‌ها آفل بودند بی‌ارزش بودند و فوراً از گلستان سر درمی‌آوریم پس، و دستمان را می‌گزیم که این گلستان با ما بوده از اول یعنی این فضای یکتایی.

و همین‌طور:



آن بهاران مضمَرست اندر خزان در بهارست آن خزان، مگریز از آن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

مُضَمَر: پنهان

پس آن بهار حضور در خزان من‌ذهنی‌ست. پس بنابراین یعنی ما دائماً در این بهار هستیم، منتها این خزان را می‌خواهیم هی بهار کنیم.

بهار ما در شکوفایی همانیدگی‌ها نیست. همین‌که بفهمیم بهار ما در شکوفایی همانیدگی‌ها نیست، شناسایی بشود، یک‌دفعه بهار اصلی که همین فضای گشوده‌شده است و یکی شدن با زندگی‌ست خودش را به ما نشان می‌دهد.

پس بنابراین ما از خزان نمی‌گریزیم، می‌گذاریم همانیدگی‌های ما دچار خزان بشوند و نمی‌گریزیم. می‌دانیم همین‌که همانیدگی‌های ما پژمرده می‌شوند بهار ما شروع می‌شود.

و این چند بیت:

ای بسا سرمست نار و نارِجُو
خویشتن را نورِ مطلق داند او
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق
با رهش آرد، بگرداند ورق
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیال ناریه
در طریقت نیست اِلَّا عاریه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین
عاریه: قرضی



یعنی یک موقعی ما متوجه می‌شویم که ما واقعاً مست غرور بودیم و از جنس درد بودیم و دردجو بودیم، دردپخش‌کن بودیم و در پندار کمالمان خودمان را نور مطلق می‌دانستیم.

حالا یک بنده خدایی مثل مولانا یا جذب خداوند، اگر به ما نشان داد که این وضعیت واقعاً نور مطلق نیست و به ره آورد ما را و ورق ما را برگرداند، ما متوجه شدیم که این چیزهایی که پژمرده شده این‌ها «عاریه» بوده و «ناریه» بوده. چسبیده بودیم به این‌ها می‌خواستیم بهار این‌ها بشود، مرتب درد ایجاد می‌کردیم.

و ما زیر فرمان پندار کمال بودیم و این‌ها موقتی بودند، امانت بودند، عاریه بودند. همین‌که اصلاً پژمرده می‌شود ما می‌فهمیم عاریه هست دیگر. آن چیزی که دائمی هست در ما و حضور، جنس ما که از جنس خداوند است این پژمرده نمی‌شود که، ما باید آن را پیدا کنیم.

بنابراین پژمردگی هر ورقی که همانیده هستیم با آن، به ما نشان می‌دهد که این عاریه هست و ناریه هست، درد ایجاد می‌کند و طریقت به ما می‌گوید که خُب این را بینداز دور فضا را باز کن، بگذار آن بهار را ببینی و بی‌جهت هم برحسب پندار کمال خودت را «نور مطلق» ندان درحالی‌که با صد من تعصب به اصطلاح همین دردمند یا ناموس سنگین، «نارجو» بودی، درد ایجاد می‌کردی.

شما نگاه کنید یک موقعی ما انگشت به دهان می‌مانیم که چقدر سر این، سر بی‌وفایان ما واقعاً عذاب کشیدیم که بیش‌تر به دست بیاوریم، نگذاریم از دست بدهد و وقتی از دست دادیم چقدر درد کشیدیم. شما این‌ها را دیگر خوب می‌دانید.

تن چو با برگ است روز و شب از آن

شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴)

اگر تن رونق داشته باشد یعنی ما در رونق دادن به من‌ذهنی می‌کوشیم، رونق من‌ذهنی معنی‌اش این است که شاخ حضور ما، جان ما یعنی شاخه و درخت جان ما در برگ‌ریز و خزان است و این‌ها عکس هم هستند.

اگر من‌ذهنی دارد شکوفا می‌شود، در رونق است. کسی در یک سنی می‌بینید که در چندین قسمت واقعاً پیشرفت کرده، یک دانشی به دست آورده، پولی به دست آورده، خانه‌ای خریده، همسری پیدا کرده، بچه‌دار شده این‌ها همه همانندگی هستند و به نظر می‌آید که به یک جایی رسیده، به نظرش می‌آید با برگ هست. من‌ذهنی‌اش رونق دارد ولی به زودی شروع می‌کند به پژمردگی.



به‌رحال اگر در رونق دادن به من‌ذهنی داریم می‌کوشیم معنی‌اش این است که برگ جانمان یا درخت جانمان در خزان است. شما در رونق کدام یکی می‌کوشید؟ در فضاگشایی و رونق جانتان یا در رونق من‌ذهنی‌تان؟ این‌ها عکس هم هستند.

در احسان سابق است آن شه، به وعده صادق است آن شه اگر نه خالق است آن شه، تو را از خلق نربودی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲۴)

پس خداوند در احسان سابق است، بی‌نظیر است، بی‌مانند است، از همه پیشی می‌گیرد، به وعده‌اش هم صادق است و اگر نمی‌خواست ما را به خودش زنده کند، ما را از خلق نمی‌ربود. پس اگر می‌بینید که شما همانندگی با آدم‌ها را دارید از دست می‌دهید و من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، معنی‌اش این است که خداوند شما را ربوده و می‌خواهد در شما با احسان خودش و به‌جا آوردن وعده خودش زنده بشود. به ما وعده داده که من به شما کمک می‌کنم و در شما به خودم زنده می‌شوم، این را می‌گوید.

حیرت آن مرغ است، خاموش کند برنهد سردیگ و پر جوشت کند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۵۰)

برنهد سردیگ: سرِ دیگ را می‌گذارد

و حالت حیرت که می‌گوییم من نمی‌فهمم چجوری تبدیل می‌شوم، چجوری می‌پزم، با ذهن اندازه نمی‌گیرم، این حیرت است. می‌گوید خاموش می‌کند، ذهن را خاموش می‌کند. اگر فضا را گشودیم و قبول کردیم که من نمی‌دانم که چجوری زندگی من را تبدیل می‌کند، واقعاً هم صادق بودید در این، پس بنابراین او دارد شما را می‌پزد. سرِ دیگ را گذاشته، شما هم که از مردم ربوده شدید، درحالی‌که حواستان به خودتان است و دیگران هم از طریقِ قرین روی شما اثر بد نمی‌گذارند، پس او دارد شما را می‌جوشاند و دارد می‌پزد.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)



یک بار هم خواندیم این را. این بیت مهم است، برای این که در هیچ جا ما متوقف نمی‌شویم، در هیچ مقامی. ما نباید بگذاریم مردم به ما بگویند استاد، شما بلید و ما متوقف بشویم. این خطر برای انسانی که هنوز من‌ذهنی‌اش تمام نشده وجود دارد که به او این استنباط داده بشود که رسیده و هیچ رسیدنی در کار نیست و صدر ما همین راه است. دائماً راه می‌رویم.

فتنه عشاق کند، آن رخ چون روز تو را

شهره آفاق کند، این دل شب‌گرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

پس ما متوجه می‌شویم که وقتی فضا را باز می‌کنیم، رخ او مثل روز است و عاشقان مفتون این روز می‌شوند و چون مفتون این روز می‌شوند، من‌ذهنی‌شان خاموش می‌شود و دلشان شب‌گرد می‌شود، یعنی از حرکت دلشان و تبدیل دلشان خودشان خبر ندارند، نمی‌خواهند خبردار بشوند. اگر بخواهند خبردار بشوند، یعنی با ذهن دارند کار می‌کنند، دارند شطرنج بازی می‌کنند، دارند دخالت می‌کنند. پس بنابراین فتنه هم به معنی مفتون هست، عاشق هست، هم به معنی آشوب هست. دل عشاق دائماً در حال جوش است به خاطر این که روز خداوند را می‌بینند.

در ضمن الآن بیت‌هایی می‌خوانیم که مولانا می‌گوید که دائماً روز است:

روز روشن، هر که او جوید چراغ

عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای

که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

کوری خود را مکن زین گفت، فاش

خامش و، در انتظارِ فضل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

بلاغ: دلالت



یعنی اگر کسی از طریقِ همانیدگی‌ها نبیند، روز است برایش، شب نیست. چون از طریقِ همانیدگی می‌بینیم و فکر می‌کنیم و شطرنج‌بازی می‌کنیم، روز شب می‌شود.

روز یعنی ما می‌توانیم فضا را باز کنیم و با مرکزِ عدم یا از طریقِ زندگی ببینیم، یعنی می‌توانیم از جنسِ هشیاری حضور بشویم، هشیاریِ نظر بشویم.

یک هشیاری هست مثل خورشید طلوع می‌کند در ما، یعنی زندگی در ما رویِ خودش قائم می‌شود و مثل یک آینه و ترازو همه‌چیز را نشان می‌دهد و این هست الآن، چون ما اصرار داریم برویم ذهن، می‌افتیم به شب.

برای همین مولانا می‌گوید که

روزِ روشن، هر که او جوید چراغ
عینِ جُستن، کوریش دارد بلاغ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

ور نمی‌بینی، گمانی بُرده‌ای
که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و، در انتظارِ فضل باش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

بلاغ: دلالت

پس بنابراین الآن روزِ روشن است، یعنی حضور برای همهٔ انسان‌ها میسر است. ما نمی‌خواهد کوشش کنیم، کتاب بخوانیم، به حضور برسیم. فقط درحالی‌که روز است، نباید این چراغِ ذهن را روشن کنیم.

عرض کردم در این لحظه ما شرطی شدیم برویم در ذهن از طریقِ همانیدگی‌ها ببینیم. اگر برگردیم از طریقِ فضاگشایی ببینیم و این فضاگشایی و مرکزِ عدم را مرتب نگه داریم، خواهیم دید که روز است و این چیزی که به آن می‌گوییم هشیاری، این دارد بسط پیدا می‌کند و وقتی بسط پیدا می‌کند و وسیع‌تر می‌شود، این روشن می‌کند، ما همه‌چیز را می‌بینیم، این زنده شدن به زندگی است.



پس زنده شدن به زندگی و تبدیل زیاد هم مشکل نیست، برای همین می‌گوید تو اگر در روز روشن جست‌وجوی چراغِ ذهن نداشته‌باشی، می‌بینی روز را، ولی اگر چراغِ ذهن را روشن کردی و با ذهنت جست‌وجو می‌کنی روز را درحالی‌که روز است، دراین‌صورت همین جست‌وجو نشان می‌دهد که تو کوری، نمی‌بینی، یعنی چشم‌های عدمت بسته‌است و اگر نمی‌بینی، فقط حدس زده‌ای که صبح است و تو در پردهٔ ذهنی، دراین‌صورت با گفت‌وگوی ذهنی که روز کو؟ من روز را نمی‌بینم، چرا این حرف را می‌زنید، می‌گوید آبرویِ خودت را نبر، «کوریِ خود را مکن زین گفت، فاش.»

پس هرکسی که حسّ دانش‌مندی می‌کند، با ذهنش می‌خواهد همه‌چیز را ببیند، دارد می‌گوید من کور هستم، بهتر است حرف نزنند. «کوریِ خود را مکن زین گفت، فاش»، خاموش باش، ذهنت را خاموش کن و در انتظار فضلِ خداوند باش، فقط فضا را باز کن.

و

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردنست ای روزجو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جستن نشان علت است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

آنصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان جزای آنصِتُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

جذوب: بسیار جذب کننده

یک کسی روز روشن، ظهر که آفتاب می‌تابد، بیاید بگوید که روز کو، خودش را رسوا می‌کند، مردم می‌فهمند این چشم ندارد. پس بنابراین خاموش باشیم. وضعیت ما را مولانا روشن می‌کند. می‌گوید که خداوند آشکار است، در این لحظه همه می‌توانند ببینند، منتها چون چراغِ ذهن را روشن کردند، چراغِ ذهن یعنی دیدن برحسب



همانیدگی‌ها، هشیاری جسمی دارند، دائماً جسم می‌بینند. باید به او زنده بشوند و این دید را بگذارند کنار. این کار را صبر و خاموشی، خاموش کردنِ ذهن، صبر کردن، درست می‌کند.

صبر و خاموشی رحمتِ خداوند را شدیداً جذب می‌کند، ولی وقتی که انسان خداوند را به صورتِ نشان‌دار، جسم، جست‌وجو می‌کند، این نشانِ مرضِ همانیدگی است که ما هشیاری جسمی داریم، پس تو بیا ذهن را خاموش کن، آنصتوا را بپذیر تا بر جان تو، که از طریق فضاگشایی متوجه‌اش می‌شوی، پاداشِ آنصتوا بیاید، یعنی تو به او زنده بشوی.

تا ما زنده نشویم و این فضا گسترده نشود، ما نمی‌توانیم درک کنیم این کار را، با حرف زدن نمی‌شود این را، یا فهمیدن نمی‌شود تجربه کرد.

مَحْرَمِ آن آه، کمیاب است بس شبِ رَوِ و، پنهان‌روی کن چون عَسَس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳)

پنهان‌روی کردن: اعتقاد خود را پنهان کردن
عَسَس: داروغه، شبگرد، کسی که شب‌ها در محله‌ها می‌گردد و از منازل و اماکن مراقبت می‌کند.

پس بنابراین چون مردم با عینکِ همانیدگی می‌بینند، هشیاری جسمی دارند، این‌که یکی واقعاً، عملاً فضا باز می‌کند و دارد زنده می‌شود و این آرزومندی را دارد و این آرزومندی را دارد عمل می‌کند، مَحْرَمش خیلی کم است. شما نباید به کسی بگویید، بنابراین «پنهان‌روی کن» مانند داروغه، یعنی به کسی نگو، من ذهنی‌ات هم نبیند، خاموش باش. به کسی نگو من دارم به حضور می‌رسم، دارم پیشرفت می‌کنم. این آرزومندی را داشته باش، بگذار این تبدیل صورت بگیرد.

راست چو شَقَّةٔ عَلَمَتِ رقص کنانم ز هوا بالِ مرا بازگشا خوش خوش و مَنُورِد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

گفتیم شرطش این است که راستین باشیم و بگذاریم این مثل پرچم، علم، به پارچهٔ پرچم این به اصطلاح پرچم ما با بادِ زندگی که از فضاگشایی می‌آید، به حرکت دربیاید.



می‌گوید بالِ من از وقتی که همانیده شدم، بسته شده. یواش یواش و خوش‌خوش، بدونِ دردِ بال‌ها را باز کن ای خدا و این بال‌ها را نیچان، نگذار من بروم به ذهنم.

وقتی دیگر این‌قدر می‌فهمیم، می‌فهمیم که اگر برویم به ذهن و به علت و معلول بیفتیم، بگوییم بالِ من را چه کسی بسته، چه کسی به من درد داده، چه کسی من را به این روز انداخته، وظیفه‌ی چه کسی بوده به من نصیحت کند یا راهنمایی کند، ما راه را گم می‌کنیم. پس راستین هستیم، صداقت داریم، طلب داریم و الآن شما باید ببینید که شما پرچمِ خداوند هستید و این پارچه‌ی شما، پارچه‌ی علم دارد از بادِ فضاگشایی می‌وزد و حرکت می‌کند. حرکتِ شما، فکرِ شما، عملِ شما، وضعیتِ شما، حالِ شما، همه از فضاگشایی می‌آید، از آن‌ور می‌آید، نه از این‌ور، نه از این دنیا و ما نمی‌رویم ذهن، چون اگر برویم ذهن، «مَنُورِدِ مَرا»، یعنی گفت از جو بیرون، شما هم دقت می‌کنید نمی‌پردازید که ببینم چه دردهایی دارم، این دردها را من از کجا گرفتم، تقصیر چه کسی بوده، این نور دیدن است.

شما کاری ندارید، بهتر است یک‌دفعه از روی این جو بپرید. اگر می‌توانید همه دردهایتان را ببندازید، دنبال این نگردید که چه کسی درست کرده، چه کسی نکرده.

**ما همه شیران، ولی شیرِ علم
حمله‌شان از باد باشد دم به دم**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۳)

**حمله‌شان پیدا و، ناپیداست باد
آنکه ناپیداست، از ما کم مباد**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۴)

علم: پرچم

پس ما باید مثل شیرِ علم باشیم، شیری که روی پارچه هست، شیری که روی پرچم هست، می‌وزد و حمله‌اش، حرکتش با باد است، منتها بادی که پرچم ما را حرکت می‌دهد، بادِ ناپیداست.

ما حرکت می‌کنیم اما آن نیروی به رقص درآورنده ما ناپیداست. می‌گوید آنی که ناپیداست و دیده نمی‌شود با چشم، آن از ما کم نشود؛ این‌ها را دیگر می‌دانید.

و این بیت را داشتیم:

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند از پی خورشید توست این نفس سرد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

می‌گوید دم سرد صبح یعنی قبل از طلوع آفتاب، سرد می‌شود هوا، این سرمای هوا به‌خاطر این است که خورشید می‌خواهد طلوع کند. در ما هم این دردهایی که در من‌ذهنی به‌وجود آمده به‌خاطر این است که خورشید زندگی در دل ما می‌خواهد طلوع کند، پس بنابراین این دردها اصلاً مهم نیستند. برعکس تصور ذهن می‌گوید این دردها، این رنج‌ها، این خشم‌ها و این ترس‌ها را چه کسی می‌آید معالجه می‌کند، یکی باید بیاید این‌ها را از من بگیرد، چه کتابی بخوانم، چه دوايي بخورم، هیچ.

می‌گوید این دم سرد برای این است که تو بفهمی خورشید زندگی می‌خواهد از دل تو طلوع کند و این دردها مهم نیست. فقط مهم این است که بدانی که این خورشید دارد طلوع می‌کند، بگذاری خورشید طلوع کند. شطرنج بازی نکن، با فکرت اندازه نگیر. مسائل را با فکرت حل نکن و دم سردت را که دردزایی است و درد پخش‌کنی است، جدی نگیر اصلاً، ترکش کن، یواشش کن، ذهن را خاموش کن، بدان که این دردها نشانه طلوع خورشید است، والسلام. به خودی خود هیچ ارزشی ندارند و شما نباید کسی را یا خودتان را برای آن‌ها ملامت کنید.

غم یکی گنجی است و رنج تو چو کان لیک کی درگیرد این در کودکان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۰)

می‌گوید همین غم ما یک گنج است. غم ما گنج است و رنج هشیارانه ما هم معدن است، معدن زندگی است، ولی بچه‌ها یعنی آدم‌های پنجاه‌شصت‌ساله که از طریق همانندگی‌ها فکر می‌کنند، این موضوع را در نمی‌یابند. این همان معنی بالاست. آیا شما قبول می‌کنید که این خشم و ترس و حسادت و همه این‌ها ایراد نیست، این نشانه این است که یک اشتباهی می‌کنید و آن این است که این‌ها را جدی گرفتید و این‌ها را درست کردید و همانندگی در مرکزتان هست. فقط بفهمید که این‌ها آمده نشانه این هست که خورشید طلوع می‌کند. فضاگشایی کنید، بگذارید انرژی این‌ها آزاد بشود تا شما با همین هشیاری‌ای که از آن‌ها آزاد می‌شود به خداوند زنده بشوید. یعنی همین هشیاری رفته درون این دردها، شما مقاومت نکنید از این دردها می‌آید بیرون و خورشید خداوند از دل شما طلوع می‌کند.

ای برادر موضع تاریک و سرد
صبر کردن بر غم و سُستی و درد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۲)

چشمه حیوان و جام مستی است
کآن بلندی ها همه در پستی است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۳)

بله، ای برادر، همین سرمای ذهن و دردهای آن و صبر کردن بر همین حالت‌ها و فضاگشایی، «غم و سُستی و درد»، پس فضاگشایی و صبر کردن بر همین وضعیت تاریکمان، این چشمه آب حیات است. هر جور هستی، اولین قدم این است که این را بپذیری، فضا را باز کنی، آن بلندی‌ها و زنده شدن به زندگی، همه در پستی من‌ذهنی است.

جزو ز جزوی چو برید از تن تو، درد کند
جزو من از کل ببرد، چون نبود درد مرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

گفتیم که یک قسمتی از دست شما با چاقو بریده بشود، می‌بینید که درد می‌گیرد. ما که هشیاری هستیم، از جنس خداوند هستیم، از او جدا شدیم، خب باید درد داشته باشیم و تا نپوئندیم این درد از بین نمی‌رود.

جزو از کل قطع شد، بیکار شد
عضو از تن قطع شد، مُردار شد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۶)

تا نپوئندد به کل بارِ دگر
مُرده باشد، نبودش از جان خبر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۷)

ما به‌عنوان جزو، من‌ذهنی، قطع شدیم از خداوند، بی‌کار شدیم. امروز داشتیم می‌گفت بی‌کار بودم، مفلس بودم، به کار گماشت. تا این فضا گشوده نشود، ما به کار سازنده نمی‌توانیم پردازیم. عضو هم از تن قطع بشود، مردار می‌شود، می‌میرد، یعنی ما به‌عنوان جزو که از کل قطع شدیم، در من‌ذهنی مُردیم، مردار شدیم.



تا با فضاگشایی به خداوند دوباره نپیوندیم، به صورتِ مرده خواهیم درآمد که درآمده‌ایم و از جان خبر نخواهیم داشت. این بیت‌ها نشان می‌دهد که چقدر مهم است که ما هرچه زودتر به فکر فضاگشایی و تبدیل باشیم و خودمان مسئولِ هشیاریِ خودمان هستیم، مسئولِ تبدیلِ خودمان خودمان هستیم.

بُعد تو مرگیست با درد و نکال خاصه بعدی که بُود بَعْدَ الْوَصَالِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴)

نکال: عقوبت، کیفر

بُعد یعنی دوری. دوری تو، جدایی با زندگی یا جدایی از زندگی مرگ است، منتها مرگِ ذهنی یعنی، مرگِ هشیاری در ذهن. درست است؟ پس بنابراین افسانهٔ من‌ذهنی مرگ است، برای این‌که جدا شده از زندگی. با درد همراه است و با کیفر، یعنی دائماً ما ضرر می‌زنیم، عواقبی دارد این. مخصوصاً دوری‌ای که بعد از وصال باشد.

ما بارها در این زندگی یکی شدن با او را تجربه کردیم و این بیت‌ها نشان می‌دهد که همانیدن با چیزهای آفل که مرتب پژمرده می‌شود و به ما درد می‌دهد، یک طرحِ خلاص‌شدنی است، یک طرحی است که خیلی سفت ما به آن نچسبیدیم، با آن عجین نشدیم. این‌طوری نیست که ما یک‌دفعه از حیوان به انسان تبدیل بشویم، یا فرض کن نبات به حیوان تبدیل بشود.

این همانندگی با چیزهای آفل، با یک خُرده تأمل کاملاً درک می‌شود که این کارِ درستی نیست. ما یک چیزِ آفلی را گرفتیم، یک چیزِ دائمی را از دست دادیم، درحالی‌که در این لحظه وصال برای من مُیسّر است، با این شناسایی که این آفل در مرکزمان که مرتب پژمرده می‌شود و من غصه می‌خورم، این کارِ عبثی است. من دیگر چیزِ آفل را به مرکز نمی‌گذارم که پژمرده بشود، درد بکشم. آن موقع دچارِ دوری از تو بشوم، دچارِ درد و غم و عقوبت و کیفر بشوم که به خودم ضرر بزنم، ضدِ خودم باشم. فهمیدنِ این زیاد مشکل نیست، یعنی ما آگاهیم، با همین ذهنِ الآن داریم توصیف می‌کنیم این را.

در حالتِ تبدیلِ حیوان به انسان، حیوان نمی‌داند که انسان خواهد شد. آن خیلی سخت است و مشکل است.

ما الآن این‌ها را توضیح می‌دهیم، کافی است که شما تجربه کنید، ببینید که دارد کار می‌کند.

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ربُّ المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبُّ الْمُنُون: حوادثِ ناگوار

خُب این هم خیلی واضح است که عقلِ جزوی بعضی موقع‌ها پیروز می‌شود، بعضی موقع‌ها زمین می‌خورد. پس بنابراین خودش را نمی‌تواند از حوادثِ ناگوار حفظ بکند. عقلِ کلی است که وقتی فضا را باز می‌کنیم، عقلی که کائنات را اداره می‌کند ما را هم اداره می‌کند، این عقل ما را از حوادثِ ناگواری که از بُعدِ زندگی، از دوری از زندگی اتفاق می‌افتد جلوگیری می‌کند. این هم قابل تجربه است. شما فضا را باز کنید، عقلِ جزوی را که عقلِ من‌ذهنی است، بگذارید کنار، خواهید دید که این عقل دیگر شما را دچارِ حوادثِ غیرمترقبه نمی‌کند. ولی همین‌که می‌رویم ذهن، می‌بینیم که دچارِ درد می‌شویم.

بندهٔ آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

پس هرکسی یا هر وضعیتی، هر اتفاقی که من را بی‌مراد کند و من‌ذهنی من آزرده بکند، من از آن تشکر می‌کنم، استقبال می‌کنم و بنده‌اش هستم. برای این‌که نشان یا صفتی دارد از خداوند، برای این‌که خداوند آن اتفاق را به وجود آورده که دائماً از طریق آزرده به من نشان می‌دهد که چه اشتباهاتی دارم. چه همانیدگی‌هایی دارم، چه چیزی را باید شناسایی کنم و بیندازم.

و این بیت را که هر هفته می‌خوانیم:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو ای خوش‌سرشت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر



یعنی ای انسانی که خوش‌سرشتی و هشیاری ناب هستی، الآن هم می‌توانی به خداوند زنده بشوی، فقط با درک این‌که نباید از طریق همانیدگی‌ها ببینی، بی‌مرادی تو، در صورتی‌که پذیرفته بشود، این شما را به بهشت راهنمایی می‌کند. پس هر بی‌مرادی ذهن را ما می‌پذیریم و فضاگشایی می‌کنیم تا وارد بهشت فضای گشوده‌شده بشویم و ما می‌دانیم که بیش‌تر اوقات از راه بی‌مرادی ما وارد وصال یا فضای یکتایی می‌شویم.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

هر هفته خواندیم این بیت را.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرُنْب تا قلاووزت نجنبد تو مَجْنُب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

هر که او بی سر بجنبد دُم بُود
جُنُبشش چون جُنُبش کژدم بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک پیشه او خستن اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

طاق و طُرُنْب: شکوه و جلالِ ظاهری

قلاووز: پیشاهنگ، راهنما

خستن: آزدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

بله، طاق و طُرُنْب یعنی شکوه و جلالِ ظاهری من‌ذهنی، قلاووز: پیشاهنگ، خستن یعنی آزدن.

در این راه تبدیل تو جلال و شکوه، خودنمایی و خود نشان‌دادن و دیده شدن و این‌ها را بگذار کنار و یک قلاووز پیدا کن مثل مولانا یا فضای گشوده‌شده تا از آن‌جا الهام نیاید تو نجنب. و هرکسی که بدون سر فضای گشوده‌شده، خرد فضای گشوده‌شده بجنبد در این صورت عقل جزوی است، مثل دُم می‌ماند و جنبشش مانند جنبش کژدم است.



کژدم، عقرب، وقتی می‌جنبد خطرناک است. چرا؟ برای این‌که کژ می‌رود. من‌ذهنی کژ می‌رود، نمی‌بیند خوب. نمی‌داند حضور چیست، بی‌حضوری چیست. کی به خودش ضرر می‌زند، کی نمی‌زند. زشت است. همیشه کار بد می‌کند، کار مضر می‌کند و دردناک است، دائماً درد حمل می‌کند، سم، زهرناک است و پیشه‌اش و پیشه من‌ذهنی زخمی کردن انسان‌های پاک است. من‌ذهنی با دردهایش، این را می‌فهمیم، دشمن مولانا است، دشمن انسان‌هایی که می‌خواهند به حضور برسند.

این اطلاعات مهم است، برای این‌که ما اگر می‌بینیم خوشمان نمی‌آید از کسی که مثل مولانا است یا به حضور دارد زنده می‌شود، دارد تلاش می‌کند، ما باید بدانیم که این حالت «کژرو و شبکور و زشت و زهرناک» در ما هست. پس ما باید یک قلاووزی انتخاب کنیم و بگوییم که خیلی خب، من فقط این‌ها را می‌خوانم، مطابق این‌ها عمل می‌کنم. خودم را می‌سپارم به مولانا و تا از آن‌جا یک الهامی نیاید من نمی‌جنبم، براساس دید ذهنم نمی‌جنبم. این بیت‌ها را هم سریع می‌خوانم:

**تیر، پَران بین و ناپیدا کمان
جان‌ها پیدا و، پنهان، جان جان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۴)**

**تیر را مَشکن که این تیر شَهِی است
نیست پَرتاوی، ز شَصت آگهی است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵)**

**ما رَمیت اِذ رَمیت گُفت حق
کار حق بر کارها دارد سَبَق
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)**

**خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷)**

**بوسه ده بر تیر و، پیش شاه بر
تیر خون‌آلود از خون تو تر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۸)**



آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۹)

حرون: توسن، سرکش، چموش

پس می‌گوید که کسی که با عقل جزوی حرکت می‌کند، این شخص باید منتظر تیرهای قضا باشد که از طرف خداوند می‌آید و به جان‌ها می‌خورد، جان‌های ذهنی می‌خورد، ولی جانِ جان، تیراندازنده، پنهان است.

پس اگر به هم‌هویت‌شدگی من تیر خورد، نباید عصبانی بشوم، تیر را من بشکنم که این تیر شاهی است یا تیر شاهی است، یک شاهی انداخته و از شصت آگهی انداخته شده.

و این آیه را که می‌گوید:

«تو تیر نمی‌اندازی، تو فکر نمی‌کنی، من از طریق تو فکر می‌کنم.»

پس تا زمانی که ما بالا می‌آییم و فکر می‌کنیم، این تیرها انداخته می‌شود. کار حق یعنی فضاگشایی و تبدیل به او شدن بر هر کاری پیشی می‌گیرد.

پس باید خشم خودمان را بشکنیم وقتی بی‌مراد می‌شویم، وقتی تیر به همانندگی مان می‌خورد و خشم‌گین می‌شویم، باید خشممان را بشکنیم و تیر را نباید بشکنیم. همین لحظه که تیر به همانندگی مان می‌خورد، باید فضا را باز کنیم و ببریم این تیر را پیش شاه. بگوییم که این به این همانندگی خورده و من این همانندگی را رها می‌کنم. این شیر است، این فضاگشایی تقویت‌کننده است، ولی چشمِ چشم این شیر مقوی را، این غذای مقوی را خون می‌شمارد.

پس ما تیر را می‌بوسیم، پیش شاه می‌بریم و تعظیم می‌کنیم، سجده می‌کنیم، خشم‌گین نمی‌شویم.

معنی‌اش این است که اگر شما بی‌مراد شدید، همانندگی‌تان تیر خورد، امروز می‌گفتم که یا مولانا می‌گفت که وقتی من ذهنی رونق پیدا می‌کند، جان‌تان کوچک می‌شود، ولی من ذهنی رونقش زیاد نمی‌ماند. به آن چیزهایی که ما برحسب آن‌ها بلند می‌شویم، تیر می‌خورد و با من ذهنی اگر فکر کنیم، باز هم خشم‌گین می‌شویم و می‌گوییم این کار مضر است، درحالی‌که این شیر مقوی است. این آمده که ما را بیدار کند. پس همان لحظه فضا را باز



می‌کنیم و سجده می‌کنیم و سپاس می‌گوییم که این تیر به یک همانیدگی مان خورده که ما بیدار شدیم به این همانیدگی.

می‌گوید آن چیزی که پیدا است، یعنی من ذهنی ما، بدن ما، همانیدگی ما، این‌ها عاجز و بسته و زبون هستند. ما به عنوان فکر من ذهنی و زیاد کردن همانیدگی‌ها، حفظ آن‌ها بسیار عاجز و زبون هستیم. «آنچه ناپیدا»، یعنی خود خداوند این قدر تند و سرکش است.

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

پس ما می‌دانیم قضا اول ما را کس می‌کند و ما در این کسی نباید بمانیم، و گرنه تا آخر عمرمان همین «کسک» می‌شویم، یک کس کوچک، من ذهنی، می‌شویم.

قضا آورده ما را «کسک» کرده و الآن در مرحله‌ی رهایی هست و ما می‌دانیم که قضا هدیدای دارد برای ما و هدیه یکی شدن با خداوند است.

و این‌ها را ما خوانده‌ایم، یک بار فقط تکرار می‌کنیم:

گر قضا پوشد سیه، همچون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

گر قضا صد بار، قصد جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

این قضا صد بار اگر راحت زند
بر فراز چرخ، خرگاہت زند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)

خرگاه: خیمه بزرگ



پس قضا اول ما را می‌آورد به ذهن، این طرحش است، بعد اگر مقاومت نکنیم، با ذهن شطرنج بازی نکنیم با خداوند، ما را از ذهن درمی‌آورد، درست است، عاقبت.

اگر صد بار قصدِ جانِ ذهنی‌مان را بکند، صد بار بیاید همانندگی‌ها را از ما بگیرد، دارد می‌گوید که همانندگی را به مرکزت نگذار، اگر متوجه شدیم، شناسایی کردیم، همان قضا با اتفاقاتش، با تدبیرش، ما را درمان می‌کند.

امروز هم گفت اگر مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم، بالا نیاییم به‌عنوانِ من، این دردهای ما درواقع اتفاقِ قبل از طلوعِ خورشیدِ خداوند در دلِ ما است.

همین را دارد می‌گوید این قضا اگر صد بار راهِ ما را در من ذهنی بزند، ناکام کند، دارد می‌گوید که من می‌خواهم تو را بی‌نهایت کنم. آخرسر اگر مقاومت نکنیم و خودمان را بسپاریم به او، ما را به بی‌نهایتِ خودش تبدیل خواهد کرد.

این هم داشتیم می‌گفت:

گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبعِ مُستطاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸)

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟ ور لباسم کهنه گردد، من نُوام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۹)

پس قضا ما را انداخته در من‌ذهنی. عدم شناسایی ما که من‌ذهنی موقت است و آفلین نمی‌تواند در مرکز ما باشد و همچنین قرین‌ها و اشتباه جمع، ما را در ذهن متوقف کرده، ولی ما می‌دانیم درست است که در عذاب افتادیم به‌طور فردی و جمعی، آن طبعِ مُستطاب و عالی ما، مُستطاب یعنی عالی، که از جنس زندگی است، از ما نرفته.

اگر گدا شدم، «گدا» بیتِ اولِ غزل را به یادمان می‌آورد، اما گدارو نشدم، هنوز روی زندگی را دارم، هنوز جنسِ زندگی را دارم. اگر لباسم کهنه شده، چون لباسِ همانندگی و درد پوشیدم، خودم نُوام. معنی‌اش این است که این فرآیندهایی که در ذهن سر ما آمده، هیچ ضرری به ما نخورده؛ به من اصلی ما که از جنس زندگی است.

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن گر چه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

پس ما اسب سخن را متوقف می‌کنیم، دیگر زیاد نمی‌رویم به ذهن، گرد و خاک بلند نمی‌کنیم. گرد و خاک همین ایجاد فکرهای همانیده و درد است، اما به اندازه صحبت کردن راجع به موضوع که مولانا صحبت می‌کند، این بسیار بیدارکننده هست، مثل سرمه‌ای است که چشمِ عدمِ ما را باز می‌کند.

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار مدتی خاموش خو کن هوش دار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷)

پس گفت‌وگوی سطحی در ذهن مثل غبار می‌ماند، باید ذهنمان را خاموش کنیم، خو کنیم به این و هوش بداریم. باید تأمل کنیم، روی خودمان یک نگاهی بکنیم، فقط گفت‌وگو نکنیم.

شمس تبریزی تویی خورشید، اندر ابر حرف چون برآمد آفتاب، محو شد گفتارها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

به تدریج که این شمس خداوند، خداوند به صورت خورشید از درون ما می‌آید بالا که گفتیم چجوری می‌آید بالا، این گفتارهای ما محو خواهد شد. این خورشید بیاید بالا کسی دیگر به حرفِ ذهن گوش نمی‌دهد که، فلان کس آن حرف را زده پشت‌سرت یا من خودم غیبت می‌کنم، انتقاد می‌کنم تا بزرگ به نظر بیایم. ما از زیر یوغ پندار کمال بیرون می‌آییم.

هادی راه است یار اندر قُدم مصطفی زین گفت: أصحابی نُجوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳)

نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست چشم، اندر نجم نه، کو مُقتداست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۴)

قُدم: وارد شدن، در آمدن به جایی، امامت و پیشوایی در امر ارشاد و سلوک

نجم: ستاره
مقتدا: پیشوا، رهبر

و قدوم یعنی وارد شدن، در آمدن به جایی، پیشوایی در امر ارشاد و سلوک، نجم: ستاره، مقتدا: پیشوا.

پس بنابراین یار راهنمای ماست و به همین دلیل می‌گوید حضرت رسول فرموده که اصحاب من ستارگانِ رهنما هستند. به عبارت دیگر در گنج حضور هم که می‌بینید همه دارند پیغام می‌دهند، آن‌هایی که تحقیق می‌کنند و این‌ها واقعاً به هم‌دیگر کمک می‌کنند، یعنی دانایی ایزدی مرتب از انسان‌های محقق پخش می‌شود و روی هم اثر می‌گذارد.

پس بنابراین ستاره حضور در ریگ و دریا رهنماست و ما چشمان را باید به این ستاره یعنی این فضای گشوده‌شده بگذاریم که این هست که ما را پیش می‌برد و راهنمایی می‌کند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆